ایفی ژنی

اثر

گوته



ترجمه : بهروز مشیری

ایفی ژنی

[نمایشنامه]

گوته

مترجم:
بهروز مشیری

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

تقدیم به مادر ارجمندم
سرکار خانم ارفع‌الملوک دولتشاهی

بهروز مشیری

ایفی‌ژنی [نمایشنامه]

گوته

مترجم: بهروز مشیری

چاپ اول: ۱۳۷۶
تعداد: ۲۰۰۰ عدد
لیتوگرافی: زرگرافیک
چاپ و صحافی: خوشه

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان - تهران، صندوق پستی ۵۸۱۷-۱۵۸۷۵

شابک: ۲ـ ۶۰ـ ۵۵۱۲ـ ۹۶۴   ISBN: 964 - 5512 - 60 - 3

دل آرام گیرد ز نام

خدای

پیشگفتار

یوهان وولفگانگ فون‌گوته[1] در ۱۷۴۹/۸/۲۸ در فرانکفورت متولد و در ۱۸۳۲/۳/۲۳ در وایمار آلمان چشم از جهان فروبست. او یکی از بزرگترین شعرا و نویسندگان کلاسیک جهان به‌شمار می‌آید.

گوته، ایفی‌ژنی را در ۳۲ سالگی در مدت اقامت ۴ ساله‌اش در ایتالیا به‌نگارش درآورد. در این مدت او اساطیر یونان را به‌طور دقیق مطالعه کرد و آموخت. با خدایان گوناگون یونان آشنا شد و برای نخستین‌بار توسط میتولوژی، ایران را شناخت؛ آموخت که «زئوس، خدای خدایان عاشق الههٔ «دانائه» و یا «دانایی» شد. والدین، دختر را در صندوقی پنهان کردند، اما زئوس به‌صورت باران طلایی درآمد، بارید. قطره‌های باران از منفذهای صندوق وارد و با دختر درآمیخت. الههٔ دانایی از خدای خدایان بارور گردید و خدای پارس (پرسه‌ئوس) متولد شد.

گوته از آن به‌بعد عشقی همراه با احترام نسبت به ایران یافت و تا آخر عمر در راه شناخت بیشتر فرهنگ ایران کوشید. به‌هنگام مرگ دو کتاب در کنار او بود؛ یکی کتاب مقدس و دیگری هزارویک‌شب.

---

1. Johan Wolfgang von Göthe

دیوان شرقی غربی گوته مبین عشق او به حافظ، ایران و مشرق‌زمین است. در این مختصر مجال سخن نیست که شاهکار او یعنی «فآوست» نیز برگرفته از آثار ایرانی‌ست.

سفر و غم دوری از وطن، امروزه از دیاری به دیار دیگر کوچیدن کاری است نه‌چندان دشوار، اما در سه‌چهار هزار سال پیش قضیه کاملاً فرق می‌کرد و گوته به‌زیبایی هرچه تمامتر آن را در این کتاب عرضه داشته است:

آگاممنون لشکر یونان را به بندری آورد و سوار کشتیها نمود تا به جنگ «ترویا» برود. چند روزی گذشت و هیچ بادی نوزید، سروشی به او پیام داد اگر می‌خواهی از دریا بگذری باید دخترت ایفی‌ژنی را به درگاه الههٔ دیانا قربانی نمایی. آگاممنون دخترش را برای قربانی کردن به معبد دیانا می‌برد. به‌هنگام اجرای مراسم باد شروع به وزیدن می‌کند. لشکریان سوار بر کشتی‌ها از بندر حرکت می‌کنند و از سوی دیگر الههٔ دیانا به تودهٔ ابری فرمان می‌دهد ایفی‌ژنی را که مدهوش در قربانگاه افتاده است بردارد و در جزیرهٔ «تاریس» سالم فرود آورد. رسم و آیین مردم آن جزیره چنان بود که هرگاه غریبه‌ای بدان جزیره قدم می‌گذاشت، او را می‌گرفتند و می‌کشتند. لیکن ایفی‌ژنی را گذشته از آنکه نکشتند، بلکه به کاهنِ معبد دیانا برگزیدند.

در طول تاریخ مردان همواره حقوق زنان را نادیده گرفته و آنـان را مورد ظلم و جور قرار می‌دادند. در چنین اوضاعی، دختری تنها، در دیـار غربت به‌دور از پدر و مادر و خواهر و برادر در میان قومی وحشی.

مانیفست (بیانیه) گوته برای بشریت این است که اگر مسافر، پـناهنده، کشتی‌شکسته و یا ره گم‌کرده‌ای به دیاری آمد باید به گونه‌ای انسانی با او رفتار کرد تا شرایط بازگشت مجددش فراهم گردد.

امروزه این به‌عنوان یکی از اصول منشور سازمان ملل متحد درآمده است؛ گرچه کشورها زیاد بدان وقعی نمی‌نهند. گوته سجایای اخلاقی، انسانی

را برای بشریت توصیه می‌کند؛ قتل، جنایت، خیانت، دروغ و دزدی را به هر شکل و نوعی مذمت و نکوهش می‌نماید.

زبانِ نوشتاریِ ایفی‌ژنی تغزلی و بسیار لطیف و زیباست. زمانی که ترجمه را به‌پایان رساندم در مرور مجدد دیدم، این ترجمه آن‌چیزی نیست که گوته نوشته است. بر آن شدم تا دستِ‌کم نوشته را آهنگین (ریتمیک) کنم زیرا بضاعت شاعری ندارم ـ آنچه در توان داشتم با عشق و توکل به خدا به کار بردم، حاصل آن، این شد که در دست دارید با کاستیهای بسیار. امید اغماض دارم از شما خوانندهٔ گرامی و راهنمایی.

در خاتمه از کلیهٔ کسانی که در ذیل نامشان را می‌آورم از صمیم قلب سپاسگزاری می‌کنم.

* هنرمند گرانمایه، جناب آقای صدیق تعریف که مشوق من در چاپ این ترجمه بودند.
* سرکار خانم شهلا لاهیجی که باگشاده‌رویی چاپ آن را تقبل کردند.
* جناب آقای اسفندیار رسولی که حروفچینی آن را به‌نحو احسن انجام دادند.
* کسانی که لیتوگرافی، چاپ و صحافی آن را به بهترین وجه انجام دادند.
* هنرمند جوان، جناب آقای ایرج شریفی که روی جلد، اثر ایشان است.
* هنرمند ارجمند جناب آقای مهرداد شاه‌بندی که تصویر پشت جلد اثر قلم اوست.

بقای عمر و عزتشان را از ایزد منان خواستارم.

بهروز مشیری
زمستان ۱۳۷۵

پردهٔ اول

ایفی‌ژنی «تنها»

ایفی‌ژنی: ای جنگلِ پیر و پاک و انبوه
جنبان، سرِ شاخسارهایت
برخیز و گریز ز سایه‌هایت
آن‌سان که به معبدِ الهه
در توست، سکوتِ جانفزایی.
چون پا به درونِ تو گذارم
از بیم، تنم به‌لرزه آید.
با تو نشدم هنوز مأنوس
با آنکه مرا، تو جان‌پناهی
رازی‌ست، شگفت، ندانمش چیست
این ماندنِ من به خواستهٔ کیست؟
همواره هنوز چو روز اول
با آنکه گذشته، سالها زان

با دل چه کنم، مدام گوید:
بیگانه‌ای تو، غریبِ تنها
دردی‌ست جدایی و غریبی
دردی‌ست غریبی و جدایی
[اندکی مکث]
جدا ساخت دریا مرا از دیارم
جدا ساخت دریا مرا از نگارم
بَرِ ساحلش ایستم، من به روزان
کِشَم نعره از دل که یونان که[1] یونان
به آهِ دلِ دردمندم
کف‌آلوده دریا ندارد پیامی.
* * *
دلِ دردمندم کند شِکوِه هر روز
بدا بر کسی که بُوَد از پدر دور
نه مادر کنارش، نه خواهر نه دوست.
کجا باشد او شاد و خندان؟
که اندوهِ جانکاهِ تنهایی‌اش
کِشد زود او را لبِ گور.
لبانش کجا طعم شادی چشد
دلش در هوای وطن می‌طپد
بتابانْد مِهرِ فروزان
در آن خِطه بر وی

۱- که = کجاست، کو؟

نخستین فروغ‌اش

صدای پدر هر دَم آید به‌گوشش

به دل بیند او کودکان را

به هنگامِ بازی، زنند دست و محکم بکوبند پا را

وَزان بازیِ کودکانه

تنیده شود رشتهٔ نرمِ اُلفت به‌هم

* * *

مرا نیست، سودایِ جنگِ خدایان

گَرَم جنگ باید، فقط با ضعیفان

تُفو بر تو ای چرخِ گَردان

که مَرد است، همواره فرمانروا

وَ در بومِ بیگانه داند چه‌سان

گلیمِ خودش را کِشد او ز آب

همه‌چیز باشد وِرا

وَ پیروزی و چیرگی سازدش شادمان

و هنگامِ مردن همی مرگِ باعزت و جاه!

* * *

ولی با زنان

سَرِ سازگاری ندارد زمانه

یکی شُویِ درنده‌خُو را

کُنَد او اطاعت به‌زور

بَدا بر زنی که ز جبر زمان

کِشد رخت بر کشورِ دیگری

بسانِ منِ تیره بخت

که اینجا اسیرم به چنگالِ مردی شریف

به‌نامِ «تواس»

نخست، به بندم کشیدند
چون بردگانِ مقدس
مرا شرم آید از این گفت:
به‌ناچار، ستایش نمایم تو را
تو را ای الهه
تو را ای «دیانا»
تو را ناجیِ من
تو را منجی من
تو را

* * *

مرا خواست این بود
در آزادگی، نثارت نمایم
همه زندگانی.
تو هستی امیدم هنوز
پذیرا شدی
منِ راندهٔ بخت‌برگشته را

* * *

۳ تو ای دُخت ِ فرزانهٔ «ژوپیتر»
تویی صاحب ِ قدرت و اختیار
به پیش تو مردانِ نامی
که کوس ِ خدایی زنند
بلرزند، ز سر تا به پای.

وَ باشند، چو درماندگان.
برایِ تو، قربانیانِ فراوان بیارند
برایِ مثال، «آگاممنون»
یکی زان میان
که پیش از شدن سویِ شهرِ «تروا»
ببخشید بر تو
زن و گنج و فرزند
چو پیروز آمد وزآنجا
تو دادی
زن و گنج و فرزندِ وی را

* * *

کنون از تو خواهم
ز بند اسارت مرا وارهان
اگر زندگانی چنین بایدم
مرا مرگ خوشتر بُوَد هر زمان!

* * *

□ ۲

ایفی‌ژنی ـ آرکاس

آرکاس: ترا، من پیام‌آورِ شاه باشم
سلام و درودی فرستاده شاه
برای تو، ای راهبِ معبدِ دیانا
سلامت بزی، باش همواره شاد

* * *

به پیروزی و نصرتِ تازه‌ای
که ما را قرین گشت
امروز، روز سپاس است
به شهرِ «تاریس»
نیایش کنند مردمان

به درگاه شاهِ زنان[۱]

* * *

شتابان روان گشته‌ام
نویدت دهم
تا بدانی
که شاهِ ظفرمند با لشکرش
به‌سوی تو دارند عزمِ سفر.

ایفی‌ژنی: ما آماده‌ایم
پذیرا شویم مقدم آن عزیزان
دیانا الهه
پذیراست هر هدیه‌ای را
که از جانب شاه باشد
یا آنکه، از سویِ دیگرکسان.

آرکاس: شگفتا
که آگه
بر احساس تو گشته‌ام
نگاهِ تو سرچشمهٔ عفت و پاکی است
تو قدیسِ ذی‌قیمتی
درخشنده دُرّی
تو ما را دلیلی
به شبهای دیجور

۱- مقصود از شاهِ زنان، الههٔ دیاناست.

گمانم بر این است
غمی ناشناس
سراسر بیاکنده قلب تو را
عبث‌وار ما
سفیهانه در انتظار
که تا بشنویم
کلامی پر از شادی و شور
شاید تو را از زبان
از آن روز، کین‌جا
گزیدی تو مسکن
مرا یاد ناید
که باشی دمی شاد.
وَ هر بار چشمم به چشمِ تو افتاد
بلرزید پشتم
هراسان شدم از نگاهت
گمانم بر این است
در سینه‌ات
بُود آهنِ سرد
هیهات هیهات

ایفی‌ژنی: گمان تو باشد درست
چنین قلبِ سنگی، مرا درخور است
که مطرود و تنها بُوَم من در اینجا

آرکاس: شگفت آیدم

که مطرود و تنها
بدانی تو خود را

ایفی‌ژنی: چرا ژاژخائی سخن
تو را هست غربت
بسان وطن؟

آرکاس: سَحَر شد
شبِ تار، گردید روشن
دیارِ غریب
تو را گشت
اکنون، وطن!

ایفی‌ژنی: بگویم برایت چرا
دلِ دردمندم نگیرد شفا:
در ایامِ خردی و نوباوگی
به‌مانند هر کودک دیگری
همی مهرِ مادر، پدر را طلب کردمی
ولیکن ز نیروی اهریمنان
وزیدن گرفت تندبادی چنان
نهال وجودم ز ریشه بکند
به این سوی دریا مرا برفکند
به چشمم جهان تیره گردید
بسانِ شبِ تار
دگر من نبودم به نزدیک

خواهر، برادر
پدر یا که مادر
وجود نژندم
تن ناتوانم
وَ روح و روانم
به‌مانند هر کودکی
عطش‌مندیِ مهرِ مام و پدر داشتی

* * *

دریده شدند رشته‌های مودت
جدایی فتاد
گذشت نوجوانی
و من رَستم از تندبادِ زمان
ولیکن درین هول باد
به یک‌باره مُرد
فروزان چراغ دلم
ز من سایه‌ای ماند
نی‌ام من، فقط سایه‌ام
چه خواهی ز سایه
تواند کشیدن نفس؟
کُند شادمانی
و یا دارد او از کسی ترس؟

آرکاس: خودت را سیه‌بخت دانی اگر
دهم من به خود این اجازه

که نامم تو را ناسپاس زمانه

ایفی‌ژنی: سپاس و درود بر تو باد
جاودانه

آرکاس: سپاسِ دروغین
چه حاجت؟
تو ای بانویِ نکته‌دان
مراد دلم را بدان
مراد من اینست:
بینم
تو را شاد و خندان
درونِ نگاهت
رضامندی از زندگانی
فراموش کردی مگر
زمانی که افکند
تو را
دستِ تقدیر،
به این سرزمین
تو اگه نِه‌ای
از رسوم و ز آداب ما
ندانی که هر بخت‌برگشته‌ای
گر آمد بدین مرزوبوم
به مسلخ کشیدند وی را به‌زور؟
ندارم به‌یاد

که جز تو کسی زنده
ماندست در این دیار
چنین رسم ما بود و هست
هرآن‌کس ز دیگر دیار
بر این خطه آید فرود
بُوَد مرگ فرجام او.
ولیکن «تواس»
تو را شد پناه
پذیرفت، چون هدیه‌ای
تو را خادم معبدی کرد
که ما را نبودی بدان اعتقاد
تو را میزبان گشت و هم پاسدار
سزد گر تو چون دیگران
سپاسش کنی
به‌لبخندی از مِهر
شادش کنی.

ایفی‌ژنی: دم فرو بردن و بازآوردن
نیست مفهوم حیات
این چه‌سان زیستن است
بر سر مرقد خود چون سایه
سوگوار
زانویِ غم، به بغل،
بنشستن

چه تفاوت کُنَدَم
بودنم در معبد؟
ای دریغ از دیروز

* * *

زمانی که هر روز
ما را
فرو می‌برد
خود به رؤیا
که آماده سازد
برایِ سیه‌روزگارانِ فردا.

* * *

ز خود بی‌خود
فرامُش گشته از خود
کنارِ ساحل ایستادن
گروه سوگواران را
وداع کردن
به شادی
من این را،
آری این را،
خودآگه زیستن
نامم.
به دامان بلایا دست آهختن
به مرگی زودرس مُردن
چه شیرین و ثمربخش است

هی
این‌گونه
زیستن
همین از زندگانی
هست
ما را
حصهٔ نقد.

آرکاس: ز کبریای وجوت، جوان
نه‌ای آگه
تو موهبتی
اگرچه هماره
ز خویشتن کنی پرسش:
ــ ز بَدْوِ ورودم چه کرده‌ام
من درین منزل؟
ز طرحِ همین سوالِ بی‌حاصل
فزون غمت شده است وُ
نهالِ زندگیت
گشته است بی‌ریشه.
نصیحتی کُنَمَتْ چشم دل بگشای
ببین زفیض حضورت چه خود رسیده است ما را!

* * *

حضور تو، گران مایه
نویدِ صبحِ صادق داد

تو بودی ناسخِ کردارِ زشت ما
تو مانع گشتی از کشتارِ بیش از حد
تو با رفتار انسانی‌ت
رهاسازِ اسیران
حبسیان بودی
سبب گشتی که آنان را
ز بند آزاد سازند
به جای آنکه در مسلخ
وَ یا محبس
نمایند جملگی را پَست
تو آنان را رها کردی
فرستادی، تو ایشان را
به کشورهایشان باز
هر آن کس بشنود
از طرز کارت
بگوید:
جمله توهین بوده است
اعمال و کردارت
بیاییم و کلاهِ خود کنیم
داور
دیاناي الهه
به‌جای اینکه خشم آرد
به کردارت
نیایشهايِ مِهرآمیزِ تو بشنید

خودش گویا بشد با تو هم‌آواز
معوق ماند قربانی و خون‌ریزی.

* * *

زسوی دیگر اما
به هر جنگی و هر دعوا
نصیبِ لشکر ما بود
پیروزی.
سعادت،
همچو مرغی پرگشاده
به پرواز آمده در این زمانه
همایِ بخت ما
آری تو بودی
[اندکی مکث]

* * *

خردمندی و دانایی
دلیری و جوانمردیِ شاه ما
اثر از پرتوِ ذاتِ تو دارد
وجودت کشور ما را به آسایش رسانید
زنان، مردان
پیران و جوانان
تراگشتیم فرمانبر
و خرسندیم از آن

* * *

اگر گردد وجودت تکه‌تکه
ز هر تکه پدید آید دو صد تکه

و زانها گر بسازند مرهم و دارو
به هر زخمی بُوَدْ آن،
نوشدارو
بله، هستی تو ما را
نوشدارو.

ایفی‌ژنی: هر آن چیزِ اندکْ
ندارد دوام
نپاید چنان
نباشد ورا
اعتبار.
به یک گل
شنیدی
جهان شد بهار؟

آرکاس: کسی کو پسندیده کردار باشد
بِسزَد گر ثنایش بگویی و ارج‌اش بداری
نشاید غرورش، چو دستمالِ آلوده‌ای
لگدکوب گردد
در زیر پای
مرا باورم دارو بشنو،
کلامم
که هستم تو را جان‌نثار و وفادار
گر امروز
شه نزدت آید

مباش سختگیر
یک امروز
بَر او سهل‌گیر
گذار تا بگوید
به تو
راز دل.

ایفی‌ژنی: تو ای مرِد بخرد
به هر باره
من را هراسان کنی
به فَرهَستِ[1] گفتار نغزت
ندانی مگر
چه دشوار بود از برایم
ز فرمان او سر بتابم
درین سالها؟

آرکاس: اول اندیشه
وانگهی کردار
سودِ تو هست
بر کدام
مقدار.
از زمانی که پورِ شه گُم شد
دیگر او کم گزید

۱- فرهست = سحر و جادو

همرازی
هیچ کس نیست
محرم و یارش
از نگاهش
حسد همی بارد
مردمِ مُلکِ خویشتن را او
دشمنانِ خودش
می‌انگارد.
وه
چه سرد است
خانهٔ دلِ او.
می‌هراسد همی ز فردایش
غمِ پیری،
بی‌پناهی و
تنهایی
جانِ او
در خفا
چه می‌کاهد.
وحشت از خشم مردمان دارد
که به زیرش کشند از اورنگ
یکی از سرورانِ[1] لشکرِ او
که بهایی نمی‌دهد به کسی...

1- Skythe

هست فعالِ مایشایِ همه
او ز شاه هم نمی‌برد فرمان
هست مردی
سخیف و بی‌مقدار
هنری من ندیده‌ام در وی
جز تعدی و ظلمِ بی‌پایان.
هست آسان.
برایِ او این کار
تا کِشد دست از حمایت شاه.
حال دانستی از چَم و چونش؟
پس برو با رضا
تو
بر سویش.

ایفی‌ژنی: شتاب آورم
بدان‌جا
که من را نباشد
همی هیچ امنیتی؟

آرکاس: کدام جایگاه است
ز بارویِ قلبِ شهِ نامور
امن‌تر؟
تو را
خواستگار آمدست.

ایفی‌ژنی: مرا کاخ آمال و رویا

فرو ریخت یک‌باره
بر سر
چو آوار
ازین وحشت‌انگیزتر
نباشد مرا هیچ چیز دگر.

آرکاس: اگر خواهی او را
چو مومی به دست
از آن ره برو
تا بیابد
به تو
اعتماد.

ایفی‌ژنی گر از ترس
کند پیش‌دستی
وجود مرا سازد او پَست.

آرکاس: نه.

* * *

ز چه رو
نهان‌سازی
اصل و تبارِ خودت را
از او؟

ایفی‌ژنی: تو دانی که من
کاهنِ معبدم.

نشاید که اسرار
کنم آشکار

آرکاس: همه رازها
بباید که عریان
شوند
به نزدِ شهِ تاجدار.

* * *

گر او خود نراند همی
این سخن بر زبان
ولیکن
تمامِ وجودش
گواهی دهد،
بداند که تو،
با تمامِ حیَلْ
بَری باشی از وی
حفاظت کنی جانِ خود را
از او.

ایفی‌ژنی: ز بدخلقیِ من
نهالِ عداوت
نشاندست در دل؟

آرکاس: تو پرسی ز
اسرارِ قلب و

دلِ شه
چه دانم منِ بی‌خبر
بُوَد یحتمل
این چنین
گر او در کنارت
زَنَد مُهر خاموشی
همواره بر لب
گزیند سکوت
بدان!
این نباشد حقیقت.
من آمُخته‌ام،
ز چرخِ بلند
که او
با تمامِ وجودش
وجودِ تو را
طلب می‌کند
گر او را درین روزگار
بُوَد آرزویی
تویی و تویی و تویی.

* * *

مگیر سخت بر وی
کمی وابده
دگر اینکه او را
نگردان ز خود ناامید

اگر بیند او
که تیرش
به سنگ آمدست
نهالِ امیدش
به زردی
گراییده است.
خرد دور گردد از او
ز خشمش
یکی تلخکامی
پدید آید
از بهرِ تو
به خود آی
درنگ تا به کی؟
زمانی به گفتارِ من می‌رسی
که دیگر نباشد
تو را چاره‌ای
در آن دم
که گَشتی
پشیمان و نادم
چه سود؟
همای سعادت
پرید
از سرِ بام
زود.

ایفی‌ژنی: چه اندیشد این شاه؟
تمایل به کژراهه دارد
عجب نانجیب است
گر او نیک‌نامی
طلب می‌کند
نخواهد که آلوده گردد ورا
نامِ نیک
چگونه بیندیشد او
که من را زمعبد
کِشد او به زور؟
هم‌آغوشیِ من
به سر پرورد؟
گر اینست
رویایِ وی
به هم برزنم
تیر و ناهید و مِهر
به اینجا کشانم
خدایانِ عرش و زمین را
دیانایِ پُرمِهر و تدبیر را
از او خواهم ایدون
نماید ز من پُشت‌بانی
بَرِ شاهِ دون.

آرکاس: خموشی گزین

چه حاصل ز غوغای
بی‌جا!
مکن کارها را
خراب، یقین دان
که شاه
به خون‌ریزی تازه‌ای
نباشد جسور
از آن ترسم
او
گزیند
ره دیگری
به دل
سنگ گردد
به کردار،
دد
برایِ همین است
خواهم ز تو
مگیر سخت بر وی
به نرمی گرای
دلش را به‌دست آر
به تدبیر و رآی

ایفی‌ژنی: تو این مردِ دانا
برایم بگو

ز کردار و گفتارِ او

آرکاس: هر آن چیز
خواهی
تو بیرون بکش
از خودش.
مرا وقت تنگ است
باید روم
چه بد شد
شاه
آمدست
سپاسش گزار
دلِ تو
بگوید
چه باید کنی
نباشد چنان
سخت و دشوار
بَری باش
ز آلودگی
صمیمانه کوش
تو، حرفش
نیوش
به لبخندی
بر لب

دلش را بیاور
به‌دست
کلامی خوش و
دلپذیر
کند مرد را
مست.
اگر زن بخواهد
شود،
مرد
عبد و عبیدش
کُند مرد
جان را فدایش

ایفی‌ژنی: (تنها)
ندانم چه‌سان
نمایم ادا
پندِ آن
مردِ نیکوخصال
وظیفه‌ست لیکن
که کردار نیکويِ شه را بیاد آورم
درین سرزمین
مرا پُشت
او بود، تنها
کنون گر به نرمی

سخن بر زبان آورم
امیدم بر اینست
از گفتِ من
دلِ دردمندش
نیابد گزند.

□ ۳

ایفی‌ژنی ـ تواس

ایفی‌ژنی: الا شاهِ با رآی و فَر
الهه دهد
زانچه داری
تو را
بیشتر
ببخشد
تو را
شهرت و نام و جاه
و یا هرچه خواهی
درین بارگاه.

همه روزگارت
به وفقِ مراد
که کارت
نباشد
به‌جز
عدل و داد.
در اینجا بخواهم
از آن
پاک بانو
برآورده سازد
تو را
آرزو.

تواس: زمانی من آسوده‌خاطر شَوَمْ
که مردم باشند از من رضا
مرا هرچه آمد
به‌سختی به دست
از آن سود جستند
دیگر کسان
مرا بهره‌مندی نبودی از آن.
کسی بختیار است
درین روزگار
ز نادار و دارا
ز شاه و گدا

که در خانه،
وی را
نشاطی بُوَد
سرش باشد از
فکرِ دنیا، رها
تو آگه
ز آلامِ من
بوده‌ای
زمانی که شمشیرِ برندهٔ دشمنانِ جگرگوشه‌ام
تنم را درید
به سر
رایِ من بود
مادام
کِشم انتقام.
کجا کردم احساس
که شد خانهٔ من
خراب
چو، خشنود و پیروز
از آن، کارزار،
آمدم
سراسر همه مُلکِ من،
به ویرانه گردیده
بودش بَدَل.
مرا پور

گندیده بودش بدن.
نماندست چیزی
مرا، در سرای
که تا لحظه‌ای
شاد گردم از آن.
به یک‌باره مُرد
چراغِ دلِ مردمان.
کجا رخت برداشتند
نگاهِ شرربار و شادِ کسان
از آن دیدگان
کنون موجِ غم
می‌تراود.
هر آن کس به‌پرسد
ز فردای خویش
که فردا مرا خود
چه آید به پیش؟
روان گردد او
از پیِ مردمان
که هستند.
بی‌زاد و اولاد
بسانِ خودش
نباشد ورا چاره‌ای
نه جای گریز.
شتابان کنون

آمدم من
بدین بتکده
که با آن
نی‌ام من غریبه.
بسا بارها
برای نیایش
فرود آمدم
گزارم نماز
کنم هم
دعا
و یا
بهرِ حمد و ثنا و ستایش.

* * *

یکی آرزویی‌ست
من را به سینه.
تو دانی و آن را
شناسی.
امیدم بر اینست
براي رضامندي مردمِ کشورم
براي رضای خودت
بشو
همسرم.
بَرَم من تو را سوي خانه.

ایفی‌ژنی: تو شاها
به بیگانه‌ای
ز اندازه افزون
نمودی سخا.
به این راندهٔ شرمسار
که اینجا بایستاده است
کرامت نمودی
تو وی را پناهنده بودی.

تواس: هان!!
بدین خاطر است
که اسرارِ خود را
نهان داری از من؟
چه گویند مردم
نخندند به من
که بازیچهٔ دستِ تو
گشته‌ام؟
ندانی که این ساحلِ امنِ ما
بُوَد قتلگاهی مُهیب؟
تو را بود تنها یکی مأمنی
دگر هر که آمد بدین جایگاه
نرفت زنده بیرون،
ازین خطه، او هیچگاه.
تو محبوبِ مایی

عزیزِ همه مردمی
هر آن‌گونه خواهی
کنی زندگی.
ز تو داشتم، یک تمنا
تمنایِ مِهر و وفا.

ایفی‌ژنی: گناهِ مرا این شماری
که پنهان نمودم
که من کیستم؟
نهان‌کاریم را
تو عمدی مدان.
گر آگاه بودی
تو از اصل و از زاد و بومم
کجا داده بودی مرا تو پناه
گر اکنون تو را فاش سازم
ز اصل و نژاد و تبارم
همان قلبِ دریاوشِ پرسخاوت
به یک‌باره آکنده گردد
ز وحشت، ز نفرت.
تو خواهی مرا سهم بخشی
ز مُلک و ز دیهیم و گنجت؟
اگر دانی ای شاه
که اِستاده در پیش رویت؟
مرا رانی از پیشِ خود بی‌درنگ

و یا بی‌سگال
به افراد خود
تو دستور قتلم دهی
نیاید برایم گران
تو فرمان بران
کنم من اطاعت
به روی دو چشمم.

تواس: از آنگه که اینجا گزیدی مقام
ز قید خدایان تو را
دست و پاگشت باز
همی حکم و رای خدایان
درین خطه گردیده بی‌اعتبار
مضافاً
مرا میهمانی
چو تو
ورا باشد از زندگی بهره‌ای
در آن حصه از زندگی
نه من دست دارم
نه دیگر کسان
نه تو با دعا و ثناهایِ بی‌ثَمر
که روزی رسان
فرود آورد،
روزیت

ز اسمان.
مرا رای و اندیشه
باشد چنین
به سختی توانم پذیرم
رَهِ دیگری
ازین روی خوانند
مردمِ مرا
مستبد، کله‌شق، خیره‌سر.
تو خواه
پاک باشی و یا پرگناه
نیاور به دل
خوف و بیم
که هستم تو را من پناه.

ایفی‌ژنی: به پاداشِ کردارِ نیک و
ز رفتارِ شایسته‌ات
خدایان فرود آورند
عزت و جاه و نعمت
برایت
تو، اینها همه از وجودِ خدایان بدان
نه از آمد و رفت یک میهمان.

تواس: کجا باشد اعمالِ پست و رذیلانه
مشمولِ لطف و عنایت؟

* * *

ز تو خواهد ایدون
یکی مردِ با داد و جاه
برایش دهی شرحِ هر ماجرا
ز لب برگشای
تو مُهر خموشی.
دیانا الهه
همه نیرویِ دستهای مرا
به تو داد.
تو بودی برایش مقدس
مرا هم، نظر بود مانندِ او.
چه می‌شد اگر
که باشی کمی هم
به فرمانِ من؟
گر امیدِ رفتن
به خانه
تو را در سر است
زمانش فرا آمدست.
به یک‌باره بردار
مُهرِ سکوت از لبت.
به پیمانِ من دل‌ببند
تو را وارهانم
ز هر قید و بند.
اگر نشنُفی پندِ من
همه راه‌ها

بسته گردد
به رویت
برایِ ابد.

* * *

بگیریم فرض
تو را
ریشه و اصل
بخشکید و گردید محو.
به حُکمِ هر آیین و هر داوری
اسیرِ منی، تو مالِ منی
ولیکن تو را
گفتم ای خوب چهر
به پیمان و عهدم بُوَم پای‌بند.

ایفی‌ژنی ز عادات و خویِ گذشته
زبان را
نه آسان و سهل است
رها گَشتن‌اش.

* * *

همه رازهایی
که بودند
سر به مُهر
درونِ دلم.
خدایان چنین

خواسته‌اند
که گردند عریان
شوند برملا:
من از تیرهٔ
تانتالوس‌ام
سخن بشنو
هان!!

تواس: سخنگو بهنجار
باید بگوید سخن
نشاید زند وی
گران لاف
در شهرِ غربت.
چه آسان نمایی
تو نامِ بزرگان بیان؟
از آن کس تو دادی نشان
که باشد
میانِ خدایان
بَسی ارجمند.
چرا نامی او را نیایِ خودت؟
ندانی که وی بود
همراز و همکاسهٔ «ژوپیتر»؟
چه بسیار از آن نغز گفتارِ وی
به مانند نُقل و نبات

بجویند بهره
هم‌اکنون
خدایان به شادی
به هنگامِ فنِ بیان؟

ایفی‌ژنی: تو را هرچه گفتم
نبود جز به راست
ولیک
از قدیم
چنین گفته آمد بدان هوشیار:
«کُند هم‌جنس، با هم‌جنس پرواز»
خدایان کنند زندگی با خدایان
نه با آدمی‌زادگان
خدایانِ جاوید و بااقتدار
نباشند همسنگِ ما
مردمِ سُست و بی‌اختیار
نیایم، یَل و پهلوان بود و
بازو ستبر، سینه سپر، به دل، نره شیر
اصیل و نجیب
نه خادم، نه خایف، نه خاین، وَ او بود
انسانی والاتبار
همه
گفت و کردارِ او بود
بَس مردمی

خطاهای بسیار
سرمی‌زند، از بشر.
و او نیز گردید
دُچارِ خطا!
خطایی بزرگ:
همه رمز و رازِ خدایان
عیان ساخت و کرد برملا.
خدایان نمودند بر وی
غضب
به یک باره افتاد، از
اوجِ کوهِ اُلمپ
به قعرِ درک.
همه، نسل در نسلِ او
گرفتارِ خشمِ خدایان شدند
به مانندِ من.

تواس: خطایِ نیایِ تو را
نباید کِشد
نسل در نسل وی
مگر، آنکه، ز آنان
گناهی پدیدار گردید
از آن روی
پادافره
بهرِ ایشان.

ایفی‌ژنی: خدایان بدادند بر تانتالوس و
به اولادِ او
همی زور و مردی،
درشتی، ستبرسینگی
سَروْقدی
ولیکن «زئوس»
یکی تسمهٔ آهنین نه مرئی
نشانید بر تارک تانتالوس.
از آنگه، وِ را
همه دانش و عقل و رای و خرد
شکیبایی و اعتدال
ز دو دیدگانِ هراسانِ وی
دور گشت!
درون دلش رخنه کرد:
طمع، حرص و آز
خشم و شهوت
فراوان نیاز

* * *

نیایم به وقتِ بلوغ
گزید همسری
ورا بود نام
«اُنوماس ِ» پاک
بزایید او
بَهرِ شویش

یکی نره شیر
به‌نامِ «پلویس».
ز راهِ ریا و خیانت
دنائت و آدمکشی
برگزید همسرِ دیگری، به‌نامِ
«هیپودامین»
به زیبایی و حسن وی
نبود
هیچ زن
در جهان
بزاد این یکی
دو پورِ دل‌آویز
«تی‌است» و «آتریوس»
گذشت چند سالی
شدند جملگی نوجوانانِ با نام و جاه،
ولیکن، پدر، مِهر با پورِ مِهتر بداشت
دو پورِ دگر
ز حقد و حسد
رهِ کین، گزیدند
شدند متفق که خونِ برادر بریزند
شبی تیره و تار
کُشتند وی را،
چو فردا
پدر

تنِ سردِ فرزندِ خود دید
کشید نعره از دل
خروشید و غرید
چه شبها که تنها
گریست
ولیکن ندانست
گنه کار
کیست.
ظنین شد به «هیپودامین»
چنان سخت بگرفت
که سیر آمد او
از زمان و زمین
نمود خودکشی.
[اندکی مکث]

تواس: چه شد؟ زنی مُهر خاموشی بر لب؟
دو پورِ دگر را چه آمد به سر؟
نه جایِ سکوت است
سخن را بگو تا به آخر.

ایفی‌ژنی: (آهی بلند می‌کشد) زمان بگذشت
پدر دق‌مرگ گردید
«تی‌اِست» و «آتریوس»
هردو شدند شاه
تو این را ز دورانِ تیره بدان

سرانجامِ اینگونه شاهی ندارد دوام
به سر، پختند، هریک
شریرانه طرحی
که معدوم سازد، یکی دیگری را
«تی‌اِست»، ربود
طفلِ شیرخوارهٔ «اتریوس» را
به جان پرورانید، پورِ برادر
نبود زین معما کسی را خبر
زمانی گذشت،
«تی‌اِست» به هر کوی و برزن
نمودار گرداند، همه عیبهای برادر
شکیبایی از کف بداد «اتریوس»
«تی‌اِست» را ز کشور براند
وَ انگاشت خود را
بَرنده درین کارزار.
ز سویِ دگر
«تی‌است»
شب و روز
ز کردارِ زشتِ «عمو»
همی گفت با پورِ او
بدان حد،
که بَهر پدرکشتن
آماده گشت
به سویِ دیارِ پدر شد پسر رهسپار

ولیک پیش از اجرایِ کار
شد این نقشه افشا
به بند آمد او، شد گرفتار
پدر شاد ازین صید
چه آسان ورا طعمه آمد به دام
بپنداشت، پورِ «تی‌اِست»
باشد او را به چنگال
زِ راهِ شتاب
بکُشت بی‌درنگ
پورِ دلبندِ خویش
زمانی شد آگه
صد افسوس
که دیگر نبود هیچ سود
پشیمانی آمد چه زود.
[اندکی مکث]
وَه! چه حالیست پدر
دست آغشته به خونِ فرزند
هان چه باید کردن؟
سوختن و ساختن و دم‌نزدن
یا که کاری کردن؟
باز کشتار
از راهِ ریا؟
اول اندیشه وانگهی کردار
سودِ تو هست بر کدام مقدار؟

* * *

همه درد و رنج خودش را
نکرد او بَرِ کَس نمودار
به لب داشت خنده
به دل، آه و گریه
به ترفند و حیله
به درگاهِ «تی‌راست»
شد او عذرخواه
زِ وی خواست
فرامُش نماید
همه، آنچه بود
در گذشته:
بیاید دوباره بدان خطه و
برنشیند به تخت
به سر بر نهد تاج شاهی
کند حکمرانی
چه آسان «تی‌راست»
کرد باور
ز دل شست
کینِ کهن.
بِرفت با دو پورِ برومندِ خود
به کاخِ برادر
ولیک «اتریوس» در نهان
بکشت هردو پورِ ورا

و ز آن دو خورشهایِ رنگین بساخت
بگسترد خوان
«تی‌اِست» نشست با برادر
سرِ خوانِ الوان
بخورد و شد او سیر
وَ شست دستها را.
به ناگه غمی جانگداز
سراسر بیاکند قلب ِ ورا
چنین در نظر آمدش
صدای پسرهای خود را
ز درگاه شاه
شنید او بگوش
بپرسید از «آتریوس»
ــ کجا مانده‌اند آن دو دلبند من؟
بزد زهر خندی
ولیکن نداد پاسخی
بیفکند ناگه سر و دست و پاهایِ پورانِ او را
ورا پیش ِ روی

* * *

کنون بینمت
شاهِ با تاج و تخت
تو را چهره درهم
ز نفرت
دژم گشته‌ای

برایِ همین
من این رازها را
بسا سالیان
نکردم بَرَت آشکار
تو ای شه، اگر
روبگردانی از نفرت و انزجار
به یک باره ارابهٔ مِهرِ تابان
شود از مسیرش جدا
بپوشانَد او چهره‌اش را ز ما
ببودند آنان
نیاکانِ این کاهنِ مَعبَدت.

* * *

دَر آن دَم که شب گستراند
گران پَرّ و بال
ندانی که پوشانَد او
چه فتنه گریها
چه کردارِ زشت و پریشانِ این مردمان را؟
وَ
از آن همه تیرگی‌ها
بَسنده‌ست ما را
نظر بر غروبی مُهیب.

تواس: ملول آمدم زین همه کُشت و کشتار و جنگ
نمای ای سخنگوی، لختی درنگ

برانداز پرده، ازین راز
مرا گوی باز
تو با این گروهِ خبیثان
چه پیوندت است؟

ایفی‌ژنی: امیر «اتریوس» داشت چندین پسر
مهین پورِ وی
یَلی بود چون شیرِ نَر
«آگاممنون»!
که تنها در او دیده‌ام
نشانی ز مردی و مردانگی
نه در دیگری!
منم، دُختِ وی.
پس از من یکی دُخت دیگر بزاد مادرم
«الکترا»
چه خوشبخت بودیم همه
در آن سالها.
هر از گاه
نبودِ پسر
پدر، مادرم را
دل‌آزرده می‌ساخت
ولیکن نپایید چندان
این اندوهِ آنان
خدایانِ کوه الپ

برآورده کردند
این آرزو
خجسته «اُرست» زاده شد
وگردید، محبوبِ ما
شد او نورِ چشم همه دیدگان.
ولیکن دریغا، دریغا، دریغ
چه توفانِ توفنده توفید
به یک باره خشکید
شیرِ زنان
به پستانِ آنان
فرو مرد خنده
به لبها
ز ترس
پَر و بال گسترد
عفریتِ جنگ
به هر خانه وکلبه وکومه‌ای
نمودار گردید نقشی ز مرگ.

* * *

کسی را ندانم که نشنیده است
ز جنگِ «تروا»
که آوازه‌اش
به گیتی مثل گشته است
چنین بود آغازِ پیکارِ خونین:
امیرزاده‌ای به‌نام پاریس

ربود از بَرِ شوی
زنی را به نامِ هلن
و با خود ببردش ز یونان
به شهر تروا
امیران و اعیان یونان
بیاراستند، سپاهی گران
که تا کین ستانند
و با خون زدایند
آن لکهٔ ننگ را
گمانِ من اینست
اگر جمله مردانِ جنگیِ یونان‌زمین
به هر حیله‌ای
به ترفند یا زور
به زوبین و شمشیر
و یا
به فَرهَشت و جادو
و
می‌آمدند
پیروز، بَرْ مردم و چهرهْ، بَرْ شهرِ «تروا»
نبودند خشنود و راضی
زیرا
هدف بود:
کین ستانیدن و
، ننگ زدودن!

مرا
گرامی پدر
شاه یونان بود
سپاهی فراوان فرود آورید
به بندرگهی
به نامِ آولیس Aulis
نشستند عبث
چند روزی در آنجا
که شاید وزد شرطه‌بادی ز دریا
ولیکن ز خشم دیانا
نه بادی وزید
نه موجی دمید
شگفتا، تو گفتی زمین و زمان
جمله در خواب گَشت.
به ناگاه سروشی برآمد
پیامی بیاورد:
که ای پادشاه
تو گر خواستاری که از راهِ دریا
به کَشتی، برآیی، به شهرِ تروا
ببخش، دخترِ ارشدت را
به بانوی عالم،
الهه دیانا.
پذیرفت پدر،
ز اردو شتابان

وزانجا به مهراب
که گلگون شود معبد از خون من
ولیکن، نبودند آگاه آن کاهنان
ز رازِ الهه دیانا
که او خون نمی‌خواست
وجود مرا در تملک‌گرفتن همی خواست
پس از آن که شد مالکِ من
به ناگاه، یکی توده ابری، ز دریا بخاست
در آن دم دمیدن گرفت موجهای گران
وزید تندبادی،
بیاورد ابری سیه را، ز دریا
جهان تیره گشتی
همچون، شبِ تار
در آن تیرگی
از آن مَهلکه
مرا درربود
آن گران ابرِ تیره
و، آورد وُ انداخت،
بدین جایگاه.
ز تنهایی با مرگ
آری، شدم آشنا
ایفی‌ژنی، دُخت آگاممنون
نوهٔ اتریوس و نبیرهٔ تانتالوس
درین دم، منم خادم دیانا

منم، ایفی‌ژنی!

تواس: دریغا، دریغا، دریغ
که این آشنایی پدیدار گردید دیر
شگفتا، تو دُخت شهی
چه بد شد
که تا این زمان
ندادم ترا چیزِ باارزشی
ز سوی دگر
از آن دَم
که دیدم ترا
شدم عاشقت
تو قلب ِ منی
به دنبالِ من آی
شریکم بشو
همه مال و جانم
نثارِ قدمهایِ تو.

ایفی‌ژنی: گرامی شها
چگونه گزینم چنین راه را؟
شنفتی که گفتم
رهانید
الهه دیانا
مرا
گزید از برایم درین خطه او

جان‌پناه
فقط وی تواند
که راهم نُماید
چه دانم
شاید مرا
رنجدیده پدر
کنون در پناهِ وی است؟
و یا
خجسته رهایی
مرا درپی است؟
پدر پیر گشت
از آن رنجها
الهه دیانا
مرا ده بشارت
که ایامِ سختی سرآمد.

توآس: چه نابخردی
خیالات خام
به سر پروری
کجا می‌توانی
ازین جا روی؟
سخنهای بسیار
گویند مَردُم
وزان گفته‌ها

پذیرفته گردد
فقط «نه»
همین است
پاسخ بدانها.

ایفی‌ژنی: شگفت نیست
تنها سخن.
همه رازهایِ درونِ دلم را
عیان ساختم
نزدِ تو
ای پادشاه
ولیک
تو پرسیدی هرگز ز خود
که این زن
چه سان
مواجه شود با پدر
مادر، خواهر، برادر
بیندیش یک دَم
فرو بند چشمانِ خود را
و باش جایِ
آنان
در آن کهنه دژ
که اندوه و غم
می‌تراود

ز هر گوشه و کُنجِ آن
تسلی است
آن دَم که نامِ مرا
زیرِ لب زمزمه می‌کنند
جَشنِ نوزادِ خود را
به رشته کِشند
شاخهِ گُلهایِ زیبا
به آرایش آرند
ستونهایِ آن کاخِ غم را.

* * *

چه می‌شد اگر
می‌فرستادی من را
به نزدِ همانها؟
درین حال بودی
تو مردی، سزاوارِ تکریم و
حمد و ثنا.
صدافسوس
تو را نیست
نشانی ز مردی و مردانگی.

توآس: تو ای زیبایِ وحشی
اندکی کوش
که تا آوایِ قلبت را نیوشی
چرا باشی مدام در بندِ اخلاق؟

گِره از پایِ خود،
وقت است،
بردار
بیا یک‌دم رهاکن پارسایی
لگامت را به دستِ عشق بسپار
چو یک باره، اسیرِ عشق گردی
پیِ پند و نصیحت کی بگردی؟
کجا بستانی از نااهل،
پدر، شوهر، برادر
نوشداروی دلت را؟
به خود آی
تو را من دوست دارم.

ایفی‌ژنی: همه عهد و پیمانِ تو.
مردِ راد
نبینم
یکی زان میان استوار
یکایک چنان سست و بی‌بُن
به دریا چو موجی
به صحرا چو باد.

تواس: به یک باره، دادی
امیدم به باد
خرید و فروش
چه سخت است با بانوان

ندانستم این نکته تا این زمان.

ایفی‌ژنی: مکن بیش ازین
مرا سرزنش
نیاکانِ من
نبودند خوشبخت
چو اجدادِ تو
ولیکن
به خاطر سپار
سلاحی که زن برگزیند
کم و کاستی نیست در آن
بدین گفته‌ام باور آر
تو را شادکامی
ز درگاه اعلا خدایان
هماره به جان خواسته‌ام.
سروشی، بشارت به من داد
ای زن، صبوری گزین
شود کارها بِه،
شها، برایِ من و تو
سیاهی سرآید
زمانی، نه دور
میانِ تو و من
یکی الفتی،
پدیدار گردد

که گویی
یکی روح باشیم
در دو بدن.
چه شادم من ایدون
نکردم تو را پیروی
نرفتم به راهِ هوسهای تو.
ز سود و زیانت نداری خبر
فقط پایبندِ هوس باشی وُ
بس.
وزان کس که من را نمود یاوری
درین هول راه
بمانم چو کوهی گران
استوار
شاکرم.

تواس: تو آمالِ خود
برآورده کردی
نه میلِ خدایانِ کوهِ المپ.

ایفی‌ژنی: خدایان، به دلهای ما
برانند فرمان.

تواس: اگر آن سروش
نگوید سخن با دلم
چه باید کنم؟

ایفی‌ژنی: در آن شب که دریایِ توفنده
امواج سنگین به ساحل بکوبد
ز ابر سیه تُندر آید
کجا بشنوی نغمهٔ جویباران؟

تواس: در آن شب
گمانم بر آنست
که تنها، الهه تواند شنید
نغمهٔ جویباران.

ایفی‌ژنی: بخواهی اگر، تو هم
می‌شنوی.

تواس: پذیر این سخن
تو هستی به آنان
قرین‌تر ز من.

ایفی‌ژنی: که اینطور؟
به این خاطر است
که باید تحمل نمایم همه جور تو؟

تواس: عزیزم، دل آرام
منم آدمم.
همه کِرد و گفتار من
به چشمت بُوَد خوار
همان بِه، که هریک

رهِ خویش گیریم
به این عشق و اندرز
پایان دهیم.
تو باش کاهنِ معبدِ دیانا
همو
نماید مرا نیز عفو
گِله‌مند باشد وی از من
به ناحق
همان عهد دیرین نیاوردمی
من به جای
هر آن کس که آمد بدین مَرز و بوم
به مسلخ کشیدند وی را به زور
چنین بود آیینِ دیرینِ ما
برایِ بزرگیِ همه بانوان
الهه دیانا.

ایفی‌ژنی: [اندکی مکث]چه می‌شد اگر
که باشی مرا تو
پدر؟

تواس: وایِ من
گردیدم از راهم جدا
دل چرا دادم به افسونت چرا؟
در سرم سودایِ عشقی را فکندی
آن زمان.

با سرانگشتانِ جادو
همچو موم
نرم گردیدم، به دست
ای عدو
حالیا دامی دگر گسترده‌ای
خاک بر چشمم مگر افشانده‌ای
کور گردیدم نمی‌بینم دگر
آه و خشمِ مردمم را من دگر
جمله آنان
یک‌صدا و هم‌نوا
از گناهِ پورِ من
یا ز مرگِ نابه‌هنگامم
همی گویند سخن.
چون توانم،
خلق را از بهرِ تو
سازم خموش؟
هیچ نشنیدی تو آن
خشم و خروش؟

ایفی‌ژنی: هرچه کردم از برایِ خود نبود
لیک کژفهمی نصیب من بشُد
آن خدایانی که در اوجِ فلک بنشسته‌اند
از زمین و از زمان بگسسته‌اند
تشنهٔ خونند آنان گوییا

زان میان
تنها یکی باشد بسانِ دیانا
او نباشد تشنهٔ خونِ بشر
او رهانیدم ز مرگِ زودرس
گر نمایم خدمتش با جان و سر
افتخار است از برایم، ای پدر
مرگ خوار آید به پیشم
تن به ذلت کی دهم؟

تواس: ما کجا دانیم
نهان را از عیان
ما چه می‌دانیم
صواب از ناصواب
ما اسیرِ ظاهریم
در دیدِ خود
کی توانیم
با چنین دیدی
رسیم
روزی به کل؟
زین سبب ای زن بدان
راهِ تو گردید از راهم جدا
تو رهِ خود گیر وُ من راهِ خودم.

* * *

تا نکردم من فراموش

نکته‌ایی گویم نیوش
تازگیها، مرزبانانم
کنارِ ساحلِ دریا
دو تَن بیگانه را
کردند اسیر
رسمِ ما را نیک می‌دانی
ما همه
مهمان کُشیم
می‌فرستم آن دو را
از بهرِ تو
جانشان در دستِ توست
از تو می‌خواهم
که آنان را کُشی
خونشان را بر سریرِ معبد افشانی
معبدِ ما تشنهٔ قربانی است.

□ ۴

ایفی‌ژنی «تنها»

ایفی‌ژنی: ای ناجیِ مهربان و رحمان
ای حاکمِ ابرِ آسمانها،
ای سهم دِهِ باد
به دریا و زمین
بیننده و آگاه ز فردای کسان
سازندهٔ روز و شب به گیتی
قادر به همه امور، در رویِ زمین

دستان مرا به خون میالای

این هر دو اسیرِ بی‌گنه را
در ظل توجه خودت دار.

بنمای تفقدی دگربار
این کارِ کثیف مخواه از من.

* * *

خدایانِ عرشِ بلند،
همه دوستدار بشر بوده‌اند
همه مردمِ خوبِ رویِ زمین
ز آنان
فقط زندگی خواسته‌اند
غمین گشته‌ام زین همه کشت و کشتار و ظلم و ستم.
این کشتن و قتل تا کی و چند؟
نه دیدم نه از کس شنیدم
چنین رسم و آیینِ بد
اگر روزگاری،
یکی راه گُم کرده فردی
بدین خطه آید
به ناچار
سزایش بود مرگ
بی‌گفت و گفتار
بدین‌گونه
آسوده گردد زمانه؟

پردهٔ دوم

□ ۱

اُرست ـ پیلادس

اُرست: این راه که ما کنون در آنیم
گویی که به سرمنزلِ مرگ می‌شتابیم
با هر قدمی، روان ز جانم
بیرون شود و خودم گواهم

* * *

زمانی به الحاح و زاری، همی خواستم
از
ایزدِ «آپولو»
که تا بگسلاند،
ز من دور سازد

رهِ کین و نامردمی را
زِ سویِ وی‌اش
سروشی بداد این نوید:
گر اقبال خواهی؟
ز غم وارهی، رهایی بیابی، به شادی گرایی؟
یکی راه باشد تو را پیش روی
بکوش تا به خواهر رسی
جز این،
ره دیگری را مپوی
وی است، حکمرانِ دیارِ تاریس
نه دیگر کسی
و نیز
کلامِ امید آفرینِ خدایان
از او بشنوی
چه شد آن همه گفت و گفتار؟
وَ آن وعده‌ها
چه آسان شدم خام
چنین می‌نماید
مرا زندگانی به سر آمدست
[اندکی مکث]
چه می‌شد اگر پرتوان
دستهایِ خدایی
مرا دل به سینه درون
می‌فشرد

که تا محو و زایل شدی
بخردم
چنان
که از صبح دلکش
ز نورِ دل‌آویزِ خورشید
طرفی نبندم.
سر سجده باید فرود آورم
بدان کس
ندانم که بود
مرا گفت:
به میدانِ جنگ و نبرد
نصیبِ تبارِ شهِ اتری‌یوس
به جز تلخکامی و حرمان
نبینم دگر
نباشند چیره
نگردند پیروز
به میدانگهِ زندگانی
وَ من چون پدر
یا نیاکان خویش
قرار است گویا
به طرزِ فجیعی
شوم کشته
گویا چنین است ما را نصیب
گر اینجا بدین زندگانی

قلم برکِشم
و خود راکُشم
بهین آست
که نابود گردم
به دور از نظرها
به دست کسانی
که همچون سگانِ شکاری
به دنبالم آیند
و رَدِ مرا
بدان قاتلان برنمایند
شما سرنشینانِ زیرِ زمین
شما دوزخیان
مجالم دهید اندکی
من آیم شتابان
به نزد شما
نباید بتابد
مِهرِ فروزان
دگر بر من و بر شما
نباید دگر، بمانیم آنی
به روی زمین
وَ آلوده سازیم
این خاکِ پاکِ زمین
بباید چمنزارِ رویِ زمین
شود سبز و زیبا

بی ما!
نشاید زمین گُهربار
شود جایگاه شما نابکاران
من آیم به نزد شما
به قعر درک
و آنگاه
در انجاکه تاریکی است دائمی
برابر بریم سهمی از تیرگی
و تو پیلادس عزیز
هرگز نبودی،
در اخراج من
ز روی زمین
به قعرِ درک
گُنه کار.
مقصر منم
تو را من به سویِ دیارِ عدم می‌برم
ولیکن ندانم چرا
حیاتت نهالِ امید
به باغ دلم می‌نشاند
و مرگت
وجودم به آتش کشاند.

پیلادس: برایم سخت دشوار است
کوچیدن وُ

رخت بربستن
به دنیایِ دگر رفتن
به راهی گام بنهادن
که انجامش به ظلمت منتهی گردد
نمی‌خواهم به مرگِ زودرس
یک دَم بیندیشم
جهان زندگی دارم
به فرداها می‌اندیشم
که این آوارگی را پشتِ سر داریم
چرا باید به سویِ مرگ بشتابیم؟
چه خواهم یا نخواهم
سرانجام
منم روزی اسیرِ مرگ می‌گردم
بیا یک دَم
به آن گفتارِ «آپولو» بیندیش
سخنهایش چه شیرین و تسلی‌بخش بودند
شنفتی او به ما گفت:
شادی،
یاری،
رهایی،
آرامش
در آن شهری، به کف آریم
که خواهر باشد آنجا.

خدایان با من و تو فرق دارند

کلامشان
بسی با ارج باشد،
به راهِ صدق، ایمان آوریم آن گفته‌ها را.

اُرِست: در آن ساعت که گردیدم
پدیدار
یکی شولا برایم دوخت مادر
تمامِ تار و پودش بُود از غم
سخن کوتاه
به مانندِ پدر
بودم
درین دنیایِ پهناور
همارە بی‌کس و تنها
خدایان نیز
بودند دشمن ما.
شررها
از نگاهم بود پیدا
به دل،
غمگین.
نگاهِ سرزنش‌بارم
به مانندِ هلاهل
زهرآگین.
همه مردم
زِ من ، بودند

دل‌چرکین
و حتی، مادرم
یارایِ نگاهم را نمی‌آورد.
در آن ایامِ تلخِ کودکی
تنها، مرا یاور
«الکترا»
خواهرم بود
که وی خود بود تنهاتر
درین دنیایِ پهناور
زِ هر کس.
بسا شبها
کنارِ آتشی بنشسته
زانو در بغل بگرفته
زار و زار می‌گریید
و من خود را به او چسبانده
می‌لرزم
نگاهش می‌کنم
به آغوشش
سرم را می‌فشارد
لبانش را
بَرِ گوشم.
نهاده
به نجوا
سخن را این چنین آغاز بنماید:

سُترگا! مردِ میدانا
گرامی‌تر، ز جان، ما را
پدر
چرا رفتی ز پیش ما؟
چه مشتاقیم، باشیم در کنارت
و یا آییم به نزدت هرچه زودتر
به آن شهرِ «ترویا»
شود آیا
غم هجران
سرآید؟...

پیلادس: درین ورطه، نباشد جایِ این حرفها
رهاکن خویشتن را
از آن ایامِ تلخِ دوزخی وش،
بِهِل تا مردمِ دوزخ
از آن دوران سخن گویند
در آن تاریکیِ مطلق.
ز دورانی سخن برگوی
که شادیت بیفزاید
نیرویی دگر
ما را به جان آید
شویم، انسان برتر
یا اَبَرمرد
چنین مردان به کارِ ایزدان آیند

که تا رویِ زمین خدمتگزارِ ایزدان باشند
بدین فربود ترا نگذاشتند
همراهِ وی گردی
چه او، ناخود خواسته
گامی به سوی «تارتاروس»
برداشت.

اُرِست: چرا پیشش نماندم
چرا از وی جدا گشتم
و یا به دنبالش نرفتم
پدر رفتی
ز دستم شد همه روح و روانم.

پیلادس: تو گر بودی به همراهِ پدر
با خیل سربازان
چه می‌ماند از تو
جز نامی و یا
یک کپهٔ خاک؟
و من تنها، درین دنیا.
دمی اندیشه کن
بی‌تو چه بودم؟
همه روز و شبم را با تو بودم
تو هستی از برایم زندگانی
بدین خاطر سپاسِ ایزدان دارم.

اُرِست: لب فروبند وُ دگر هیچ مگوی
وَه چه ایامِ خوشی ما را بود
خانه‌ات بود مرا امن‌ترین جا، به جهان
پدرت همچو یکی گُل‌آرا
وندران گلشنِ پُرگل
ارج و قربِ دگری بود مرا
تو چو پروانه به دورم همه وقت پَرسه زدی
با حضورت به من غمزده دادی نیرو
شوق تو بَهرِ حیات
در وجودم اثری ژرف نهاد
تا بدان‌جا
که فرامُش کردم
همه‌کس را وُ خودم را
چه شتابان برسیدم به‌کمال.

پیلادس: از آن روزی که گردیدم تو را عاشق
در آن دم بارِ دیگر زاده گشتم.

اُرِست: بگو، بیچاره و بدبخت گشتی
سرور و شادمانی را وداع کردی
مرا گوی
آری، هراس از چه داری
تو را شوربختی از آن لحظه بود.

* * *

من آن شوم بوفم

وَ یاک
مَردِ طاعون‌زده
که از من گریزند، همه
ندانی چه مرگی، چه دردی نهان
به سینه کِشم؟
به هر شهر و هر سرزمینی که روی آورم
آن بوم آباد
به ویرانی و مرگ گردد گرفتار.

پیلادس: گر تو اُرِست بمیری،
باور بدار، زان پس
این زندگی نخواهم.
می‌پُرسمت سوالی،
آیا نبوده‌ام من، همواره چابک و فرز؟
بی‌ترس و بی‌مهابا؟،
سرزنده و بانشاط؟،
نشاط و سرزندگی،
بی‌ترسی و چابکی
بال و پری هستند
بَهرِ بزرگ کارا.

اُرست: بزرگ کارا
کارهای بزرگ.
زمانش،
نیک می‌دانم،

زمانی که دیدیم، فراتر زِ خویش
زمانی که با هم،
پیِ صید، در دره و کوهها می‌دویدیم
به سینه امیدِ شکار و به مشت،
گُرز و شمشیر.
بسانِ نیاکانِ خود
شکارِ نگون‌بخت را پی می‌گرفتیم،
چو دزدی که رَدَش بگیرند.
شباهنگام، آرام، می‌نشستیم
رویِ سنگی بر لب ِ دریا و پاها را به امواجِ کف‌آلود
می‌سپردیم،
پیش ِ رو، بی‌انتها دریا،
برفرازِ سر،
سمای قیرگون،
تا بی‌کران، گسترده بال و پَر،
پُر از اختر.
به گِرداگِردِ ما بودند وُ
همچو آن کارهای آتی
بهر ما رُخ می‌نمودند.

پیلادس: آن همه کار، که کردیم وُ به انجام رساندیم
زِ اندازه برون است، ولی
کارهایست فزونتر،
همه ناکرده

که باید، به انجام رسند.
کارِ ناکرده،
چو خاریستْ، که در
روح خَلَد.
باید انجام شوند
تاکه آوازهٔ ما
از دَر وُ دشتْ، در گُذَرَدْ
زِیبِ اوراقِ ادیبانِ و یارانِ دگر
گردد و ما شمعِ شبْ‌افروزْ
به هر مجلس و بزم.
آنچه کردند
نیایِ من و تو، گر
به آهنگِ بلند، با دف و چنگ
نرسانیم، به گوشِ مردم
جمله از یاد شوند
گر دلیریْ
کنیم و کارِ سُتُرگ،
نه هراسیم ز مرگ
نه زِ دشواریِ کردار و نه
زِ رنجِ رهِ بی‌پایان
شِکوه کنیم
بی‌گُمان می‌بینیم
آن عزیزانِ گرانْ‌قدرِ بزرگِ خود را
رَدِشان، سایه‌شان، یا خودشان را شاید

بر بلندایِ یکی کوهِ رفیع
کوهِ دَر اَبرْ
فروبنشسته
قُلهْ بیرون، از میغ
میغها
از زَر ناب
آن عزیزان، چو خدایان،
نمودار بَر آن،
ایزدان را همسان.

أُرست: امیدی به لطف و عطایِ خدایانْ ندارم
گر آنان، دلی راکنند شاد
کسی را رهانند، از شوربختی
به شاهیْ، رسانند یاری
که بر دشمنانش بیابد ظفر
به مُلکَش فزاید
و یا
زِ مُلکِ خودش پاسداری نماید
سِزَدْ، سپاسِ خدایان گذارد.
درین دَهرِ بی‌انتها، ابتدا
ندارم نشانی، من از ایزدی
که بَهرِ بنی‌آدمی،
به جُز شَر
رسانیده خیری

چه کردم، مگر من؟
که با من چنین رفت:
برانگیختند آن خدایان مرا
که تا همچو جلادِ نابخردی
کُشم مهربان مادرم را
به دستانِ خود
که شاید بِشُویَم ز دامانْش ننگی
به ننگی دگر
نرفتم به راهی جُز آن ره
که بودند آنان مرا رهنمون
کجا ختم شد، راه؟
رسیدم کجا؟
به قَعرِ ضلالت
رسیدم به پرتگاه
گرانمایه عمرم، بشد بر فنا
یقین دارم این نکته را
که آنان سَرِ جنگ دارند با ما
پیِ محو و نابودیِ خاندان
«تانتالوس» کمر بسته‌اند
منم، آخرین فرد این خاندان،
نباید کِشَم رختْ، زین جایگاه،
بی‌گناه،
نباید بَرم بهره‌ای
ز افتخار...

پیلادس: تو در اشتباهی، برادر
نباشد چنین، راه و رسمِ خدایان
کز اعمالِ زشتِ پدرها
کِشند، انتقام از پسرها
به قولی دگر:
«هر کسی آن دِرَوَد عاقبتِ کار
که کِشت»
شنیدیم، خیر و ثنایِ پدر، مادران
رسد ارث
به اولادشان
نه نفرین و لعنِ به آنان.

اُرست: (با لحنی تمسخرآمیز) نیاورده ما را بدین خطه
لطف و ثنایِ نیاکانمان.

پیلادس: توانستن و خواستنِ ایزدان را
به سُخره مگیر.

اُرست: پس آنان برایند
نابود گردیم؟

پیلادس: شکیبا باش
صبوری کن
ز تو آن ایزدان
خواستند، چیزی
به انجام آور، آن خواست

در اینجا معبدیست، گویا
وَ تندیسی ز دیانا
وَ در یونان به شهرِ «دلف»
تندیسی ز آپولو.
ندانم چه سان معبدِ دیانا
درین خطه گردیده برپا
نی‌اند مردمِ این دیار
در خورِ دیانا
سزَد گر که تندیسِ وی را
به نزد برادرش، بَریم
دو تندیس را یک‌جای گرد آوریم
به چندین دلیل
نخست آنکه این کار
محول به ماگشته است
دوّم، مردم این دیار
ندارند سپاسِ الهه دیانا
سوم، دو تندیسِ خواهر، برادر
به یک جای، بهتر
که باشند هریک جدا
چهارم، تو دانی که «دلف»
بُوَد زادگاهِ دیانا.
[اندکی مکث] * * *
حال دانستی چرا
قرعهٔ فال به نام تو زدند؟

گر تو این کار به انجام بری
بِرَهی
از همه‌یِ وازدگی‌ها و خیالات عبث
وَ زِ ارواحِ شریرِ دوزخ
دیگر آزار نبینی به جهان
نکتهٔ دیگر نیز:
هست آیا مردی؟
تا رُباید زِ درونِ معبد
زینْ، مقدسْ جنگل
پیکرِ سنگیِ دیانا را
جُز تو کسی؟

اُرست: پس آمادهٔ مرگ باید شدن؟

پیلادس: نه، چنین نیست
اندیشه کن اندکی.
هر آن رویدادی که رُخ داد، در پیش
وَ آن ماجراها که ما را بدین جا کشانید،
زمانی به خلوت، مرا بود در سر
بسا
پرسشهایی نمودم ز خود
سرانجام، چنین عایدم شد:
شاید، به کوهِ المپ،
ایزدان، نشستند با هم
و رأیی زدند

گرفتند تصمیم
که تا دور سازند
ازین خطهٔ سرد و بی‌روح و خون‌ریز
خدایِ عطوفت وَ رأفت
الهه دیانایِ قدیس را.
وَ ما راگزیدند از بهرِ این کار
وَ فَر بودِ این مدعا
شگفتا،
نه خود خواسته،
بَل به اجبار
دَرِ مَعبدش آمدیم.

اُرست: آرزوهایِ بزرگ
با خیالاتِ ظریف و زیبا
با هنرمندیِ تام
که به هم بافته‌ای
رَه بدان مجلسِ عالی نسپارَد
که خدایان دارند
ما کجا؟
مجلسِ آنان به کجا؟
خِرد وُ دانشِ ما
ره به جایی نَبَرَد.

پیلادس: خِرد و زیرکیِ آدمیان

به چه کاری آید؟
آدمیزاده نباشد مختار
باید او گوش به فرمانْ بِسپُرَد
اختیاریش به کف نیست،
رَوَدْ، او بر راهی
که نشانش بدادند خدایانِ المپ
مردمان، هرچه کنند از اثرِ قدرتِ رب‌النوعی‌ست
بشنوی نامِ یَلی
که به انجام رساندست کاری
که محالست بشر از پیِ آن کار برآید آسان
گر که پیگیر شوی می‌بینی
پهلوان، رو به خدایی دارد
ایزدِ خود طَلَبَد
سجده کند، سویِ وی‌اش
گاهی هم در خلوت.

اُرست: صاحب این همه نیرو که ز آن حرف زنی
بی‌گمان چارهٔ دردِ منِ بیچاره تواند کردن
وای ازین درد که در سر دارم
مادرم، مادرِ بیچاره از آن دم که تراکُشتم زار
آه و نفرین تو بود
که مرا کرد گرفتارِ چنین دردِ شدید
دردِ جانکاهْ، به سر
دردِ دوارِ سرم

خونِ پاشیده، ز تو
سخت لغزنده کند راهم را
راهِ لغزنده و خون‌آلوده
منِ تنها و گناه آلوده
رَه کجا می‌بِسپُرَم؟
کو خدایی که بگیرد دستم
یا بخشکاند
سرچشمهٔ خونی که روانست
مدام
از تنِ مادرِ بیچارهٔ من
وای ازین ننگ
که نشسته‌ست مرا بر دامن
گر نشانی یابم
لکهٔ خون، شده پاک از دامان
یاکه این، دردِ کُشنده
زِ سرم، رفته به در،
سخنم باور دار
من شَوَم عبد و عبید،
چاکرِ جمله خدایانِ المپ.

پیلادس: چرا افزون کنی آلامِ خود را؟
نیست پادافره‌ای زین برتر
درد و رنجی که ترا جان کاهد
باش آرام و سخن هیچ مگوی

باید اندیشه کنم
چارهٔ کار کجاست؟
اول اندیشه وانگهی کردار
گر بدانیم چه باید بکنیم
وه چه آسان گردد
معضلاتِ آدم
مشکلی نیست دگر در عالم.

اُرست: انگار «اولیس» سخن می‌گوید.

پیلادس: مکن سُخره ای دوست
حرفم نیوش
هر آن ایزدی
برگزیند برای خودش پهلوانی.
چه دشوار راهیست، کوه المپ
گَوِ نامور، کند یاوری ایزدش را
و آن ایزد، هم
بُوَد یاورِ پهلوان
گمانم بر اینست
که نیرنگ و تزویر
نسازند، مرد را لکه‌دار
و مردی و دریادلی
ندارد چنان
اعتبار.

اُرست: چنین پهلوانی کجاست
ستایش کنم هر زمان، من ورا
که هم زورمند است، هم عابدِ روزگار.

پیلادس: تو هستی گرانمایه همراهِ من
ولیکن نباشی مرا رایزن
بدین روی
خود، پرس‌وجو کرده‌ام،
شنیدم درین خطه،
پرهیزگار دختریست
غریبی‌ست تنها
بسانِ خدایان
همه رسم و آیین این مُلک را
دگرگونه کردست،
چندی
ندارد هراس از کسی
هر آن کس که باید شود کشته در معبدش
رهاند ورا
عجب دارم از قدرتش
شنفتم که وی، غریبْ است، اینجا
بدین روی، یاری رس اغرباست.

اُرست: دیگر امیدِ رهایی به دلت راه مَده
من به هر خطه نهم پای
پَر زند مرغ سعادت زان جای

قدرتِ دخترک بیچاره
محو و نابود شده، یکباره
تو ندانی،
مگر ای دوست که
نفرین شده‌ام؟
هر کجا پای نَهَم
می‌شود همچو جهنم انجا؟
دختر بیچاره
دیگر از لطف و صفا، مهر و وفا
در دلش نیست نشان
شده است خون‌آشام
بی‌گمان،
رسمِ دیرینه، شود زنده
درین مُلک دگرباره
بدان
دختر بیچاره
قدرتش هیچ شده.

* * *

بويِ مرگ از همه سوی
به مشامم آید.

پیلادس: بختِ ما هست بلند
گرچه هستیم گرفتار و اسیر و دربند
بويِ مرگ از همه سوی

به مشامت آید
مژدهی می دَهَمَت
چون رهانندهٔ ما شیرزنی‌ست
چه مبارک خبری
مرد، هرقدر نکودل باشد
گر که، با ظلم و ستم خو گیرد
زود آلوده شود
جوهرِ مرد چنانست که بعد از چندی
نتوان یافت رّدی یا اثری
ز همان مردِ نکو
کرده تغییر،
شده همچو ددی
آن نکو مرد
که از ظلم و ستم
پروا داشت
گشته است
ظالمِ قهارِ زمان
متلوّن چو یکی بوقلمون
طبعِ دیگر دارد
بر دو نوعند زنان
یا، پیمان‌شکن و کژرفتار
یا، ثابت‌قدم و نیک‌نهاد
لیک هرگز نپذیرند تغییر
زنِ خوب، تا به ابد، خوب بماند

زنِ بد تا به ابد بد.

* * *

هیس، خاموش!
سخن هیچ مگوی
دارد او می‌آید
گر ز من نام و نشانم پرسد
چه بگویم؟
کنم آگاه ورا
ز اصل و نژادم آیا؟
نه
حزم را
باید از دست نداد
تو برو از اینجا
اول اندیشه کنم
بعد گفتار
من به دیدار تو می‌آیم
باز.

* * *

□ ۲

ایفی‌ژنی - پیلادس

ایفی‌ژنی: تو که ای و ز کجا آمده‌ای؟
مردِ بیگانه
سخنی گوی مرا
به گمانم هلنی می‌آید
تا دیاری دیگر
(درحالی که زنجیرهای او را باز می‌کند) بس خطرساز بود
آزادی
که تو را می‌بخشم
ایزدان دور کنند
از سر راهت،

شاید
آن بلایا که تو را هست ز پی.

پیلادس: چه کلامی، چه دَمی
در دیارِ غربت
همدَمی، هم‌نفسی می‌بینم
منِ زندانیِ دربند
چه‌ها می‌بینم
همه کوه‌هایِ بلندِ یونان
ساحلِ دریاها
رنگها از همه رنگ
آبی و زرد و بنفش
مطمئن باش، از آن خطهٔ سبزم
که بَرَت ایستادم
گر تو را مُهر سکوت نیست به لب
با من گوی
نَسَبَتْ کیست؟ چرا اینجایی؟
به خدایانِ اُلمپ می‌مانی!

ایفی‌ژنی: خادمِ معبدم و دیانا
برگزیدست مرا بهرِ دعا
ز خودت گوی سخن
بَهرِ چه راهیِ این مُلک شدید؟
تو و آن مردِ جوان
که چو شیری‌ست دمان

در زنجیر.

پیلادس: خواستت، ای خادمِ معبد
چه قَدَرْ آسان است
شوق داری که غم‌نامهٔ ما را دانی؟
گوش گیر، برایت گویم
پدرم شاه «آدراستوس»
از جزیرهٔ «کرت»
سه پسر داشت
دو تا
اینجاییم
«سِفالوس»
کمترین من باشم
«لِئوداموس» مهترین است
که در زنجیر است
از همان عهدِ شباب
پسرِ میانی
بود ما را چو عدو
دون‌طبع و شریر و اخمو
هیچ‌گاه، راه نبود
ما ز دستش به فغان و زاری
سالها بود چنین
تا پدر رفت به جنگِ «تروِیا»
ماکمر بستهٔ امرِ مادر

تا پدر باز آمد،
پیروز و مظفر از جنگ
شادی‌مان دیر نپایید
پدر
جان بداد در بستر.
فتنه افتاد میانِ پسران
لئوداموس و من از یک‌سو
آن یکی سویِ دگر
بَهرِ مالِ عالَم
در شبی هول‌انگیز
من به خوابی سنگین
اتفاقی افتاد
دستها گَشت به خون آغشته
بعد از آن قتل، لِئو
در عذابی‌ست
بزرگ
او ز ارواح خبیث
در هراس است و
به دردیست دچار
که ندارد درمان.
زین سبب داد به ما آپولو فرمانی
که پی چارهٔ کار
بشتابیم بدین دیرِ هراس
بَستْ بنشینیم در معبد

به امیدِ رجایی
دیانا
از بَدِ حادثه
در بَدْوِ ورود
در کنارِ ساحل
دستگیر شدیم
بهرِ قربانیِ معبد
به تو تحویل شدیم.

ایفی‌ژنی: فتح گردید «ترویا»
آیا؟
گفته‌ات هست صحیح،
مرد نجیب
مطمئن ساز مرا!

پیلادس: آن دژِ مستحکم
فتح گردید و
شده است ویرانه
مطمئن ساز تو ما را
به رهایی اکنون
بهرِ آزادی ما
که خدایی، بدادست نوید
اندکی کوش
و ترحم بنمای
از سَرِ صدق به آن مردِ جوان

سخنی گوی و تسلایی ده
لیک گر با تو به نرمی نزند حرف مرنج
او ز ارواحِ خبیث است به رنج
غم و یا شادی او
هیچ ندارد پایاب
زود از کوره به در می‌شود او
من ندانم به چه دردیست دچار
گاه غش می‌کند و کف به لبانش آید
گاه چون شیرِ ژیان می‌غُرد
غمِ او جانِ مرا می‌کاهد.

ایفی‌ژنی: شوریده‌بختْ، زنجیرْ بر پا
درد و غمت، یک سر فرامُش کن درین جا
اوّل مرا پاسخ بده از هرچه پُرسم
وانگه ترا حاصل شود، شاید رهایی.

پیلادس: شهری که جنگید، دَه سال با ما
ویرانه‌ای گردیده و دیگر نخواهد خاست برپا
گورِ عزیزِ پهلوانِ سپاهِ ما در آنجاست
زین رو ز یادِ ما نخواهد رفت هرگز
افسانهٔ شهرِ تروا!

روئین‌تنی، آزاده مردی
سُتوار چون کوه،
«آشیل» راگویم، دانی که او بود؟
او نیز مُرد، اما نه تنها

هم‌رزمِ وی، شیرِ دَمانِ لشکرِ یونان
آمد به میدان
او هم بیفتاد.

ایفی‌ژنی: پهلوانانِ زورآور
آن جوانانِ شیرافکن
همه مُردند در دیار غریب؟

پیلادس: «پالامدیس»ها، «آژاکس تلامون»ها
دگر هرگز نخواهند دید
غروبِ هورِ یونان را.

ایفی‌ژنی: از جانِ جانانم پدر،
این مرد، نمی‌گوید سخن
نامی از آن سردار فخر،
برلب نمی‌آرد، چرا؟
پس زنده است، بی‌شک پدر.
ای دل مَکن تشویش، بیش
دورانِ غم، سرمی‌شود
دلها مُنوّر می‌شود
می‌بینَمش، بارِ دگر
می‌گیرَمَش، تنگ در بغل
جانانِ جانانم را پدر.

پیلادس: خوشبخت، کسانی که بِمُردند

بیچاره کسانی که بماندند
ره سویِ وطن بازگشادند
در دامِ خدایانِ عنود جمله بمردند
مرگی چه فجیع!

افسانه شُدست مرگِ آنان
هر مَرد و زنی، ز اهلِ یونان
آگاه بُوَد، ز مرگِ مردان
مَردانِ غیور و قهرمانان
از چیست که بی‌خبر ز آنی؟

مِن‌بابِ مثال، من یکی را
گویم به تو ای الههٔ ناز:
سردارِ سپه[1]، چو خانه برگشت
در دامِ زنش «کِلی تِمِنسترا»
افتاد و دگر نخاست از پای.
رنگت، ز چه رو پریده بینم؟
بودی تو مگر شناسِ آنان؟
از من بگذر اگر که دادم
این شوم پیام، بر تو آسان!

ایفی‌ژنی: پروا مکن ای نوجوان
بر من، گشا، این راز را
کِی، کی، کجا
افتاد این قتل اتفاق؟

۱- مقصود آگاممنون است

پیلادس: روزی که شاه، آمد به خانه
او خواست تا گرد و غبارِ راه از تن زداید
رفتش به حمام

آبی بزَد بر روی و بر سر
وانگاه خواست، از همسرش پیراهنی را
آن حیله گر هم، دامی که از پیش،
گسترده بودش، بَر، وی فکند،
بیچاره سردار، افتاد در دام
با هر تَقلا گردید، تنگتر
بندهایِ آن دام.
«می‌سین[1]»،
چون، شیرِ غُرّان
در دام حیران
تنها و عُریان
دستها و پاهایش، درونِ دام، بسته.
این دَم، درون آمد «اِگیست»
معشوقِ آن زن.
معشوقه داد تیغی به دستش
لب بر لبانش برنهاد
آن دشنه را در سینهٔ آن مَرد، جا داد.
با مردگان پیوست،
شاهِ مقتدر

۱- لقبِ آگاممنون

هرگز نشد این راز، بر کس آشکار.

ایفی‌ژنی: زین قتلِ شنیع و چندِش‌آور
معشوق چه آورد به دست؟

پیلادس: بسترش را داشت او را پیشتر
کشورش را هم بیاورد او به دست.

ایفی‌ژنی: آدمی‌زاده اسیرِ هوس است
آیا نیست؟
این چنین کار کثیف بهرِ چه بود
شهوتی زودگذر؟

پیلادس: هوس و شهوت و آز، از سویی
حسّ کین‌خواهی، از سوی دگر.

ایفی‌ژنی: ندانی چرا همسرِ پادشاه، ز شویش دل‌آزرده بود؟

پیلادس: خطایی عظیم، مرتکب گشته بود
که پادافرش، مرگ بودی و بس
شگفت داستانی پدیدار گشت
که مانند آن هیچ نشنید کس
سپاهانِ یونان، فرود آمدند
به بندرگهی، به نامِ «اولیس»
ولیکن یکی از خدایان
بفرمود بر باد و آب
نجنبند ز جای

نه بادی وزید
نه موجی جهید
جهان را سکون درگرفت
یکی پیشگویی بیامد به نزدیکِ شاه
به‌گفتا: سفاین نجنبند ز جای.
تو گر موج خواهی به دریا و باد
بیاور زن و دخترت را بدین جایگاه.
به حیله بیاورد شاه، زن و دخترِ مهترش را
به شهرِ «اولیس»
مَهین دختِ خود را به قربانگهِ دیانا واگذاشت
که شاید فروکش کند، خشم یزدان
وَزد باد و خیزد به دریا دگرباره موج
سراسیمه مادر دوید سویِ معبد
نشانی نیافت، ز دُختش در آنجا.
وَ زین کردهٔ شاه، که کُشت دخترش را
چنان کینه‌ای در دلِ همسرش پا گرفت
که آن کینه را نبودی، کران
در آن قتلگاه، به خود بست پیمان
که با شُویِ خود خیانت بِوَرزد
یکی مَردِ بیگانه‌ای را به بستر بیارد
و خود، دامِ مرگی فراهم ببیند
و با دستِ خویش همان دام را
کِشد بر سر شوهرش
و در پیش چشمانِ او

کِشد مَردِ بیگانه را در بغل.

ایفی‌ژنی: (با نقاب چهرهٔ خود را می‌پوشاند) دَم فروبند، دل‌آزرده شدم وقتی، دیگر ترا می‌بینم.

پیلادس: (تنها) سرگذشتی که برایش گفتم
چه اثر کرد به او
بی‌گمان این دختر، هر کسی هست
شناسی‌ست، ز شاه.
بخت و اقبال به ما روی نمود
دخترِ بیچاره
در جبینش دیدم
ز تباریست بُزرگ.
یاغیان راهزنان،
بچه‌دزدانِ شرور
در زمانهایی دور
کرده‌اند طفلکِ بیچاره اسیر
چون کنیزیست، درین جای، کنون.
شک ندارم، شب تاریک سحر می‌گردد
خاطر آسوده بدار ای دلِ غم‌دیدهٔ من
بیم و تشویش به خود راه مَده
نجمِ امید دگرباره پدیدار شود
یأس و حرمان برود، فتح و ظفر باز آید.

پردهٔ سوم

□ ۱

ایفی‌ژنی ـ اُرست

ایفی‌ژنی: ای جوانِ بختْ‌برگَشته، بدان
گر تو را من وارهانم از رسن
نِی بدان معناست، رستی از مَحن
اوّلِ راه‌ست وُ دشواریها زپی

این رهایی‌بخششِ معبد بُوَد
مَردِ بِخرَد کِی فِتد در دامِ آن؟
مُحتضر مَردُم، به گاهِ جان سپردن
پرتویی بینند، جان گیرند
می‌رهند آیا ز مرگ آن ابلهان؟
آخرین پرتو، نشانِ مرگ می‌باشد بدان.

[اندکی مکث] * * *

گفته‌ام در گوش گیر ای نوجوان،
ما به امید زنده‌ایم در هر زمان
دست ز جان شستن ندارد هیچ سود،
گر تو را گفتم، تو از دست رفته‌ای
من خطا کردم، مرادم این نبود
باش ایمن، کِی توانم
دستهایم را به خونت، ای جوان
آغشته سازم؟

تا درین معبد منم،
پروا مدار، هیچ کس را نیست یارا
تا ترا زخمی رساند
(دختر آهی می‌کِشد) ای دریغا، دستهایم بسته‌تر هستند
از دستانِ تو

کارِ من سخت است و صعب
هر زمان آید به قلبم نیشتر
هرچه گویندم، اگر سستی کنم
خشمِ شاه انگیخته گردد سویِ من
دیگری را برگمارد جایِ من
گر چنین گردد، چه اندیشه کنم
چارهٔ دردت چه سازم، چون کنم؟
ای گرامی هموطن
هر کسی را بهرِ کشتن سویِ من آورده‌اند
خواه بودند شاهزاده یا گدا

من نکشتم آن کسان را هیچگاه
حالیا چون تو عزیزی را کجا
کی توانم زار بگذارم ترا
تو بمانند خدایانی که من
سالیانِ سال، هم دور از وطن
شوقِ دیدارت به سر پرورده‌ام
تو ز آن مُلکی بدین جا آمدی
که منم زان مُلک باشم ای غریب
جون ترا دیدم، نمی‌دانم چرا
برقِ امیدی به قلبم راه یافت.

اُرست: مصلحتی هست که کتمان کنی
نامِ خودت را ز ما؟
نیست مرا تابِ آن
کیست که اِستاده است
در برِ من این زمان
اهلِ زمین است یا
آمده از آسمان؟

ایفی‌ژنی: آرام باش، آرام گیر
خواهی شناسی تو مرا
حالا برایم بازگو
هرچه که پُرسم موبه‌مو

از «ایلیون»[1] برگشتگان
در خانه‌هاشان ناگهان
مُردند سراسر ای عجب!
از کودکی گر من درین مُلکم اسیر
اما به یاد دارم هنوز
جنگ‌آورانِ شیرگیر
گویی خدایانی بُدند
در شکل و قامت بی‌نظیر
سرآمدِ جمله یلان
«می‌سین» سردارِ سپاه
زور آوری با جاه و گاه
این راست باشد ای جوان
در گرمابه افتاد او ز پا؟

برادرت داد این خبر.

اُرست: آری، همانست که شنیدی!

ایفی‌ژنی: تفو بر تو ای خاندانِ «می‌سینی»
چنان تخمی از نفرت و کین به هر جانبی

پراکنده‌ای.

بسانِ کُشنده درختی
که چون شاخ و برگش بیابد تکانی
هزاران هزار بذرِ مرگ

۱- همان «ترویا» است

به اطراف و اکناف پاشد.
و آنان که از تیرهٔ «تانتالوس» بوده‌اند
همه نسل در نسل
همان بذرِ خونریزی و قتل را
میانِ خودشان بیفشانده‌اند.
سخن را ز گفتِ برادر، تو آغاز کن
در آن دم، ز وحشت
نبودی مرا تاب بشنیدنش
بگو از برایم چه شد سرنوشتِ اُرست؟
از آن معرکه جان به در بُرد اُرست؟
وگردید پامال خونِ پدرشان؟
وِرا خواهرش الکترا
او کجاست؟
برایم بگو
که زنده‌ست آیا؟

اُرست: این زمان، هر دو زنده‌اند، بانو

ایفی‌ژنی: خداوندگارِ خدایانِ یونان، زئوس
سپاست چگونه به جای آورم؟
تو ای هورِ زرین، انوارِ خویش
مرا دِه که آن را، به شکرانهٔ این پیام
نثارِ خدایِ خدایان کنم.

اُرست: شُکر از بهر چه ای بانویِ نیکو دلِ محبوب؟

زین قصهٔ پُر غصهٔ ناشاد
دل‌ریش و فکار از همه عالم گردی
گر آخر داستان را شنوی
کس را نبود تاب و توانی
تا بشنود این قصه و از دل نکِشَد آه و فغانی
تنها تو، ز مرگ شاه آگه شده‌ای
از باقی ماجرا نداری خبری.

ایفی‌ژنی: هست آیا خبری شوم‌تر و بالاتر؟

اُرست: تو زِ رُخداد شنیدی، نیمی
داستان هست دراز.

ایفی‌ژنی: نیست بالاتر از سیاهی رنگ
از چه باید من بترسم دم به دم؟
هر دو هستند زنده، این، گفتی مرا
آن پسر با خواهرش
بس ماجرا!

اُرست: از برایِ مادرِ بیچارهٔ آنها
نیست بیمی و تشویشی به دل آیا ترا؟

ایفی‌ژنی: نه امیدی و نه بیمی می‌رهاند آن زن بیچاره را.

اُرست: کرد بیچاره بدرود با دیارِ امید و وفا.

ایفی‌ژنی: نادِم از کردهٔ خویش
قلب خود را بدرید؟

خونِ خود ریخت زمین؟

اُرست: پارهٔ جانِ زنِ بیچاره
قلبِ وی را بدرید.
خونِ او ریخت زمین.

ایفی‌ژنی: کم زن درونِ پرده دَم
روحم میازار ای پسر
هر چیز خواهی گو به من
اما نه با ایما و راز
از بیم می‌لرزد تنم
گردد مرا جان از بدن
تابم نمانَد زین بیشتر.

اُرست: برگزیدند ایزدان آیا
از برای رساندنِ پیام مرا؟
آن پیامی که روح و جان سوزد،
بوده مستور سالها، سَر به مُهر
در سراچهٔ دل؟
پخش آن، این زمان، فراآمد؟
آرزومند بودم من
که به کس برنگویم آن را من
ای دریغا که چون توانم من؟
خواهشت را زمین گذارم من!

* * *

زان پس که بکُشت، زن، شویش
دُختش برهاند برادرش را
پنهان بنمود «اُرست» را او.
چندی بگذشت، شویِ عمه
وی بُرد «اُرست» را به خانهٔ خویش
او مَردِ فضیلت و هنر بود
آرام و صبور و پُرخِرد بود
آن رادپیِ اصیل زاده
او داشت یکی پسر به خانه.
نامش پیلادس، به سِن اُرست

زان پس پدرِ دو طفل گردید.

بس هفته و ماه و سال بگذشت
از بازیِ روزگار، نکاهید
آن هردو، دو یار گشتند
یارانِ صمیمی و وفادار
بالیده شدند، همچو مردان
در دستِ زمان بُدَندْ گرفتار
هر روز که می‌گذشت بر آنان
در دره و دشت و کوه، بودند
از بهرِ شکار دوان چو صیاد
یک لحظه نکاست، کین آنان
روزان و شبان درین خیالات
تا کینِ «می‌سین» چگونه گیرند؟

* * *

روزی به دَر سرایِ «می‌سین»
دادند پیام بهرِ بانو
داریم خبر زِ مرگِ اُرست
خاکسترِ وی، گواه صادق.
باگرمی و باگشاده‌رویی
ره داد به خانه آن دو تن را
در لحظه‌ای، دور از نظرها
آهسته ندا بداد به خواهر:
اندوه به دل، نگیر، خواهر
پیش تو نشسته است، برادر
آن دختر بی‌پدر بگریید
چون دَر بَرِ خود، برادرش دید.
او آتشِ کینه، تیزتر کرد.
اما، چو بُدند پیشِ مادر
اِنگار به هم غریبه هستند
رازی که ببود میانِ آنان
تا ظن نَبَرَد، مادرشان.
چندی بگذشت روح مادر
افسرده بشد، به یاد آورد
فریاد کشید از تهِ دل
کو دخترِ تو؟
کجاست «اُرست»؟
فرنودِ چنین بلا تو هستی
خامُش زِ چه رو، چرا نشستی؟

برخاست، گرفت دستِ «اُرست»
وی را بِکِشاند به یک اطاقی
سردابِ تهی و سرد و خالی.

افتاده زمین، «می‌سینِ» سردار.
هر گوشه لکی، ز خون نمودار
خونی که نشد زُدوده هرگز
با آب و یا گذشتِ ایام.
با دیدنِ آن مکانْ، مادر
آورد به یاد آن جنایت
تا چند اسیرِ هول و دهشت
دور از پسرش و یا ز دختر
از سینه کشید آهِ جانکاه
تا چند اسیرِ دیوِ ارواح؟
گفت با دلِ خود، زنِ گنه کار.
در طاقچه‌ای، درون سرداب
بود، دشنه‌ای از نیای آنان
وان دشنه به دست مرد بگذاشت.
آن دشنه که قلبهای بسیار
در سینه دریده بود از آنان
آن دشنهٔ نحس و شوم و خون‌ریز
بود در کفِ آن جوانِ خشمگین
تا دسته فرونشاند آن را
افتاد به خاک جسمِ مادر!

ایفی‌ژنی: ای خدایانِ جاودانِ زمین و زمان
ایزدانی که بر فرازِ سحاب
تا ابد زنده‌اید و جاویدان
بود آیا مرادتان این سان؟
که مرا سالیانِ سالِ دراز
نزد خود در امان دارید
پاسداری کنم ازین معبد
روحِ من را به‌سویِ خود خوانید
در پَیِ آن همه نیایشها
اجر و مزدم چرا چنین دادید؟
بشنوم سوکنامهٔ خویش
روح و قلبم فِسرده کنید؟
[اندکی مکث]
یک معمایِ دیگرست باقی
گو برایم ز تیره‌بخت، اُرست
بر سرِ وی چه آمد از تقدیر؟

اُرست: ای خوش آن دم، که می‌توانستم
گویمت، مرده است، نیست در عالم
در همان دَم که مادرش افتاد
روحِ او از میانِ خون برخاست
نعره زد، جمله عفریته‌ها را خواست
که سپردم پسرْ، به دستِ شما
کُشته او مادرش، هوار، ای وای

مگذارید او فرار کند، بشتابید، راهِ او بندید
خوابِ راحت، به چشم او نه بگذارید
بشنیدند، جمله عفریتگانِ شریر
در درونِ مغاره‌هایِ سیاه و ظلمانی
برگشودند چشمهایِ عقاب‌گونهٔ خویش
نظری گرد خود بیفکندند
از پیِ آن جوان برون گشتند
از برایِ گرفتنِ «اُرست»
دوستانْشان، به هَمْرَهْ آوردند
دوستانِ عجوزکانِ شریر
شک و تردید بود و حسرت و پشیمانی
پیشْ‌تازانِ این سپاهِ خبیث
بود:
آتش و بادهایِ توفانی.
هرکجا آن پسر می‌رفت
درکنارِ اُرست می‌رفتند
شک و تردید، یا پشیمانی
هر زمان در دلش می‌انداختند.

سالها این سپاهِ لعین
طرد بودند ز سطحِ رویِ زمین
این زمان، با مجوزی در دست
آمدند از برایِ فتنه و شر
تا کنند خاکِ زیبایِ ما معدوم.
چُست و چابک، بسانِ برق، مدام

در پِیِ قاتلِ بی‌نوا هستند
گر دهندش مجالِ فراغ
نه بدان خاطر است، تا بیاساید
تا که تشویش وی بیفزاید.

ایفی‌ژنی: تو می‌دانی، چه دردی را تحمل می‌کند او،
تو با دردِ «اُرست» بی‌نوا
همدرد هستی!

اُرست: این سخن از کجا دانی
که به این درد مبتلا هستم؟

ایفی‌ژنی: گفت با من، برادرت زین پیش
که تو، دیگر، برادرت کُشتی!

اُرست: روحِ پاکِ تو ای دختر
حیف باشد که با دروغ و ریا
این زمان، درهم آمیزد.
مردمان از برایِ یک‌دیگر
می‌نهند دامهای رنگارنگ
من چگونه توانم، نَهَمْ ترا دامی
تو که با ما چنین صفا داری؟
ایزدان را گواه می‌گیرم
که میانِ من و تو ای بانو
نَرَوَد جز به صدق گفتاری
من، اُرست خطاکارم

که به‌دنبالِ مرگ می‌گردم
گورِ خود را نمی‌یابم
هر زمان، مرگِ من فراآید
گویی آن دم، رها شوم از غم
هر که هستی عزیزِ قلبِ منی
از برایِ تو وَ دوستِ خودم
از خدایان، نجات می‌خواهم.
[اندکی مکث]
چنین بینم که این ساحل
نمی‌باشد ترا منزل
همه جَهدَت، تلاشی هست بی‌حاصل
گر چنین است برو از اینجا
ره خود گیر و گذارم تنها
زود باشد که جسم بی‌جانم
شود افکنده از فراز کوههای بلند
موجهایی که بر ستبر پایهٔ کوهِ رفیع
هر زمان می‌زنند سیلی
همه گردند خونین‌فام
جمله این ساحلانِ خون‌آشام
در کمندِ بلا شوند اسیر
آه و نفرینِ من کند تاثیر
لیک حرفم شنو به خانه‌ات برگرد
تو چه دانی ز بازیِ تقدیر
زندگانیست بی‌گمان شیرین.

(خود را عقب می‌کشد و کمی دور می‌شود.) ای دخترِ محبوبِ ژوپیتر
سپاست گویم و شکرت گزارم
برآوردی بدین سان، گفته‌هایت
شگفت نقشی‌ست از تو در خیالم.
ای خدایانِ کوهِ المپ
چه حقیر است این کمینه در برابرتان
ما چه دانیم ز خیر و صلاح
دفتر رویدادِ آتیِ ما
هست معلوم بر شما تنها
چشمهامان ز جهل پوشیدست
ما زبونیم ز دیدنِ فردا
گر چو طفلانِ ناشکیبا ما
دستها را بلند کنیم بهرِ نیاز، سویِ شما
در همان دم، انتظارِ اجابتِ دعا داریم
نهید آیا به این شتابِ ما وقعی؟
با سکوتی متین و وقار وزین.
می‌کنید گوش به گریه‌ها و زاریها
شده آیا که دستهای شما
هیچ چینند، ز اسمان میوه‌هایِ طلایی نارس؟
هرگز.
آدمی‌زادهٔ شتابزده
ناشکیبا دراز کند دست را
میوهٔ نارسیده را چیند
بی‌تامل فروخورد آن را

مزهٔ تلخِ مرگ را بچشد.
ای خدایانِ عالمِ بالا
مگذارید، یأس و حرمان، درونِ دلم
راه یابد، به ریشه بنشیند
روزگارم به رنج و درد گذشت
لیک امیدِ این لحظه، از دلم کی رفت؟
آمد آن دَم، فرارسید، میغِ امید
نگذارد از کنارِ من، چو شبح
شبحی از یکی ز یارانم
مرده بودست، سالها زین پیش
از کنارِ من آن شبح برود
درد و رنج خودش برایِ من بِنَهَد.

اُرست: (بازمی‌گردد) گر برایِ رهایی خودتان
می‌کنی زاری و تضرع، هان
نامِ من را نیاوری به زبان
کی توانی نجات دهی من را
گر بمانی تو مدتی با من
سرنوشتت بسانِ من بشود
ای گرفتارِ رنج و ملال
«دیگر آسودگی مبند خیال»

ایفی‌ژنی: سرنوشتِ من و تو، بسته به یک رشته بُوَد.

اُرست: این چنین نیست که گویی بانو

بگذارید مرا، دست از من بکِشید
تا که بی‌یار و رفیق
زین جهان رخت کشم
سویِ دیارِ ارواح
گر نمایی تو مرا زیرِ حجابت پنهان
چه تفاوت کُنَدَم، باز بیابند مرا
نیست آن قدرت کافی در تو
تا کَنی، ریشهٔ آنها از بیخ.
لیک، در حضورت، ندارند توان
بگذارند بر این خطه قدم
خاکِ این جنگلِ سبز و خُرّم
تا توایی، دور مانَدْ، ز آسیب و گزند
ولی هر دَم رسَدَم
خنده‌هاشان از دور بگوش
منم آن راه گُم کرده غریبی تنها
کز بهر نجات،
بر سرِ شاخِ درختی
بگرفته‌ست مأوا
چند گُرْسنه گرگی آنجا
در کمینند ورا
گر از این بیشه برون آیم من
می‌جهند از پس من، بی‌درنگ
ز کمین خانهٔ خویش
شور و غوغا شود آن دَم برپا

خَس و خاشاک شود کَنده ز خاک
باز طوفان بوزَد از هر سوی
بادهایِ سموم و آتش‌زا
باز جنبانند
مارگونه سرهاشان را
بَرانگیزند باز گَردوغبار
باز گیرند رَدِ پای شکار
منِ بیچاره راکجاست پناه؟

ایفی‌ژنی: سخنی دوستانه حاضری شنوی؟

اُرست: از بهرِ کسی سخن نگهدار
که باشندش خدایان، یار و غم‌خوار.

ایفی‌ژنی: خدایان امیدِ نو و تازه را نویدت دهند.

اُرست: از میانِ دودِ سیاه
سایهٔ ماتِ رودِ مرگ را بینم
که سوی دوزخم نماید راه.

ایفی‌ژنی: جز «الکترا» خواهری داری؟

اُرست: فقط او را شناسم
خواهرِ مهتر من را بِرِبود
چه به‌گاه، دستِ تقدیر از ما
تاکه آسوده بماند
این همه جور و جفا،

رنج و بلا، سنگ‌دلیها که ز ما
یادگاریست ز اعصارِ کهن
مانده است نسل به نسل
او نبیند هرگز
[اندکی مکث]
بُگُذَرْ، از این سؤالات همداستان مشو هیچ
با ساحرانِ عفریت
آنان نمی‌گذارند، آرامشی بیابم
از خاطراتِ ایام، خاکستری بر جای
هر دم، دمند بر آن
زیرش هنوز باقی‌ست
بس اخگرانِ سوزان
در آتشِ جگرسوز
تا کی توان چنین زیست؟

ایفی‌ژنی: از برایِ شراره‌های دلت
عود و کُندر بیاوردم
تا به یاریِ عطر و بخور
عشق صافی به قلب تو بدَمد
زان دمیدن، نسیم برخیزد
زان وزیدن خنک شود جگرت.

اُرست: من گمان کردم تو یارِ صادقی
کیستی؟
هست آیا در وجودت ایزدی از کین نهان؟

تو به قتل من کمر بربسته‌ای؟
چون سخن گویی، ز آوازت همی
بگسلد بندم ز بند،
لرزه آید بر وجودم!

ایفی‌ژنی: آن صدایی که لرزه بر تنت آرد
آن نوایی‌ست، کز دلت آید
گویدت: هان «اُرست» بنگر
چشم دل برگشا و نظاره نما
«ایفی‌ژنی» خواهرت زنده‌ست.

اُرست: تو؟

ایفی‌ژنی: آری، برادرم، جانم.

اُرست: دور شو از بَرم دَر دَم
پیش مگذار، یک قدم ز قدم
هر کسی کو به من شود نزدیک
ریشهٔ خویش برکَنَد از بیخ
در وجودِ منِ گناه‌پذیر
آتشی هست، سخت دهشت‌خیز
نتوان کرد خامُش آن آتش
هرکه آید مرا در پیش
چه تفاوت کند، غریبه یا که خواهر خویش
سوزم او را کُنَمَش خاکستر.
[اندکی مکث] * * *

تَرکِ من گوی تا که چون هرکول
با غم و درد خود شوم مشغول
تک و تنها ازین، دنیا
رخت برگیرم و بمیرم زار.

ایفی‌ژنی: دل قوی‌دار، برادر
تو کجا خواهی مُرد!
از سرت هم نشود مویی کم
کاش تنها ز دهانت این دم
می‌شنیدم، کلامی آرام.

* * *

برهانم از شک.
سالها در طلبت ریخت ز چشمانم اشک
مژدهم ده: غم هجران طی شد.

* * *

غم و اندوه، سرور و شادی
بیم و امید و هراسِ واهی
در وجودم، چو چرخی‌ست مدام در گردش
گاه روحم ز شعف خنده زند زان چرخش
گاه، اندوه ز من دور کند آرامش
لحظه‌ای لرزه فتد بر بدنم
این که ایستاده به پیش من کیست؟
مردِ بیگانه و من؟
اندر این جنگلِ هول!

می‌کِشم خود را پس
چرخ در گردش هست
دَمِ دیگر، دلِ من
می‌شود پُر ز امید.
رشته‌هایی که ز مِهرند و وفا
می‌کِشندَم، سویِ تو
تارهایی که نیایند به دید.

اُرست: هست آیا پرستش‌گهِ «لیوس» اینجا؟
فارغ از مُخ شده است، کاهنِ آنجا آیا؟

ایفی‌ژنی: سخنم بشنو و مرا بنگر
سالها در طلبِ این لحظه
دلِ من بود چو دژی بسته
حال این دژ سترگ
دَر گشودست به رویت، بنگر
شادی‌ای نیست برایم بَرتر
از این دم،
که ترا می‌بینم
وه چه فرخنده دَمی
بگذار تا جبینت بوسم
با دو دستم، بدنت، تنگ در آغُش گیرم
سالیانی‌ست به جز بادِ هوا
نفشردست تنم را اینجا
چشمهٔ آب حیاتی، که از قلهٔ کوههای مقدس جاریست

آب شیرین و گوارا و زلال
که فرو لَغزَد و شرّد، سرِ هر صخره و سنگ
راه یابد به طلایی دره
نیست شیرین‌تر ازین چشمهٔ دیدار تو، هان
که فروریزدَم از دل به برون
سازد آن چشمه یکی بَحرِ سعادت
مرا پیرامون
چشم بگشا و ببین، این منم خواهرِ تو.

اُرست: ای پری چهرهٔ زیبا،
اما
من به کردارِ تو و گفتارت،
باورم نیست، بدان
بیمناکم من از خشم الهه دیان
دست بگْشای ز آغوشَم، هان
گر تو خواهانِ جوانی هستی
که به او کام دهی، یا که ستانی کامی
من نی‌ام در خورِ تو
رو سویِ دوستِ من
او، ز من، بهتر هست
من گنه ورزیدم، او چرا دربه‌در است؟
گر بخواهی برَهانیش ز مرگ
می‌توانی، آری،
برهانش از بند

لیک از من بگذر
بگذارم تنها
اندرین وادیِ دهشت‌افزا.

ایفی‌ژنی: تشویش به خود راه مده، آرام باش
منم آن دخترِ «می‌سین» که بُدم چندی گُم
خواهرت می‌باشم، حال پیدا شده‌ام
اگر از عشق و محبت
سخنانی گفتم، صافیِ عشق الهی‌ست
نه گناه، آلوده،
اثری نیست در آن از شهوت
ای، خدایا، بزادی از چشمش
این غبارِ تردید
شهدِ شیرینِ سرور و شادی
نشود تلخ به کامم چو شرنگ
یأس و حرمان بشود جایگزینِ امید
جانِ جانانهٔ من،
نیک نگر
این منم، جانِ برادر
ترا من خواهر
سالها دور بُدم من ز شما
اندرین دیر، به فرمانِ دیانا، تنها
راهبِ دیرِ «دیان» گشتم من
پایدار همچو یکی کوه سترگ

پاک چون ابرِ سما.

اُرست: کاش می‌دید، شیدِ عالم‌تاب
آن بلاها که رفت بر ما
می‌شد آگاه از نژادِ ما
کاش بود، خواهرم «الکترا» اینجا
می‌شتافتیم،
دست در دستِ هم، به دیار فنا
تا مبادا به سرنوشتِ تلختری
گردد آن بی‌نوا، دچار در آخرِ کار.

* * *

از تو فرمان، ز من نیوشیدن
از تو خواستن، زِ من اجابتِ آن
لیک، سخنی هست، باید آن گفتن
عادتی بس‌کهن، مانده در خاندانِ ما
که نداری تو آگهی از آن
قتل، خون‌ریزی، کشتنِ برادرها
باز هم قتل
یادگاریست مانده نسل در نسل.

* * *

ای خدایانِ کوه المپ
شکرتان را چگونه بگذارم
که نصیبی ندارم از فرزند
گر بمیرم خیالم آسودست

بذر قتلی نکِشته‌ام به جهان
حالیا پند من بشنو
تا به کِی نیل‌گون آسمان دیدن؟
اختران را به شب شماریدن
باز، چون پرتو خورشید
بر دلت افکند، نوری از امید
قطع امید کن ازین دنیا
هیچ نشنیده‌ای آیا
بَرِ، گندابهایِ گوگردی
که ز عفنش نمی‌توان کشید نفس
زندگی، می‌کنند، چند، اژدها، با هم
گاه گاهی، به جانِ هم افتند
سطح گنداب رنگِ خون گیرد
چندتایی، از آن میان، شوند معدوم
حال آنان، بسانِ داستانِ خاندانِ من است.

همه اعقابِ من،
نسل به نسل
همه بودند قاتلینِ هم.

* * *

دستهایت به خون نیالودست
بِکر، هستی، چو غنچهٔ سحری
پیش از آنی که دیرتر گردد
پندِ من بشنو و بیا با من
رهِ ظلمات راکنیم، آغاز

زین جهانِ کثیف، رختْ بربندیم
ره، سویِ عالمِ سیاه نهیم.

* * *

زُل، مَزَن این چنین به چشمانم
من ترحم ز کس نمی‌خواهم
رحمتی هم به کس نخواهم کرد
مادرم نیز، این چنین، نگاهم، کرد
تا که رحمی به قلب ِ من آرد
بود، حاصلِ کار، ز، پیشتر معلوم
دشنه‌ام جا گرفت، در قلبش
حال، روحِ خشمگینِ او، اینجاست
با دگر دوستانِ عفریتش.

* * *

ای، همه ساحرانِ جادوگر
بشتابید، گِردِ من آیید
حلقه‌تان را کنید
دَم به دَم، تنگ‌تر
عاقبت، آنچه، آرزو، داشتید
شد مهیا، به دستِ این خواهر.
تیغهٔ دشنهٔ ترا، خواهر
نفرت و کین نمی‌کند، تیزتر
بهرِ این کار، ناگزیری تو.

* * *

از برایِ چه می‌گریی؟

از گناهان بَری، هستی
تو مکن گریه، من، گنه کارم،
گنه‌ام این،
کز همان روزگارِ کودکیم
تا به این لحظه
هیچ کس را،
همچو تو
دوست من نمی‌داشتم.
دشنه‌ات را به قلبِ من جا دِه
سینه‌ام شکافته، بگذار
کوره راهی به دل، مرا، شود پیدا
خونِ جوشان از آن برون بجَهَدْ.
[بی‌هوش می‌شود و بر زمین می‌افتد]

اُرست «تنها»

[به هوش می‌آید، برمی‌خیزد و می‌ایستد]

اُرست: از آن آبِ آسان‌گوار
دهیدَم مرا، جرعه‌ای
که تا دردهایی که از زندگی
کشیدم به سینه، بسی
بیابد کمی التیام.
به دوزخ یکی چشمه باشد
که آبش فراموشی آرد
سبویی بنوشم از آن
که از تن، روانم
جدا گردد آسان و آنگاه
اجازت دهید، به این رانده فرزندِ خاکی
که او هم بیابد حضور،
در آرامشِ جاودانیِ‌تان.
چه راحت غنودند در مِه
همه سایه‌هاتان
چه است این نوا
که از شاخ و برگِ درختان
به گوشم رسد؟
و یا این صدا

که خیزد ز خورشید
به گاهِ غروب؟
کسانی می‌آیند، گویی، که تا بنگرند
چه کس زان جهان، تازه باز آمدست؟
که‌اند این گروه؟ چه شادند
غم و درد، اینان ندارند؟
چه لطف و صفایی
چه آرامشی!

* * *

بسانِ خدایان و همسنگِ آنان
ز پیر و جوان، مرد و زن
چه می‌بینم اینجا؟ نیاکانِ من؟
بله، «آتریوس»، «تیوستن»!
کنار هم‌اند
چه دوستانه گپ می‌زنند!
نباشد شما را دگر دشمنی؟
چو انوارِ خورشیدِ تابان، که در تیرگیهایِ شب
شود محو و نابود
شد آیا، همه کینه‌هاتان فراموش،
گردید خاموش؟
درودِ «اُرست» بر شما باد
منم آخرین مرد از تیرۀ‌تان
توانم منم، به جمعِ شماها درآیم؟
همه آنچه کِشتید، در آن جهان

دِرو کرده‌ام
ز نفرین و لعن
بینباشته‌ام، رویِ هم
به قعرِ درک، هبوط کرده‌ام.

* * *

چه آسان تحمل کنند
همه یک‌دگر را.

* * *

نَهَم ارج، بر «آتریوس»
و بر تو، «تیوستن»،
ز کین و عداوت
به دوریم اینجا همه.
پدر را نشانم دهید
که تنها وِ را
بدیدم، یک‌بار در زندگی.
تویی سرورِ من؟ پدر؟
چگونه‌ست رفتارِ مادر؟
خیانت نمی‌ورزد او بارِ دیگر؟
اجازه دهی، گاه گاهی
گذارد ترا دست بر رویِ دست؟
توانم به نزدش رَوم؟
بگویم: اُرستت منم، مادرم، بنگرم!

* * *

خوش‌آمد بگویید، شما هم مرا

به رویِ زمین، در آن خانهٔ ما
درود بر جنایت، یکی اسم شب بود گویا
که در این جهانِ سیاه
همه زاد و اولادِ آن پیرِ شاه
«تانتالوس»
ز فردا و فردا و فردا
بگیرند آرام
زیند، راحت و شاد.

* * *

چه فریادِ شادی، همه می‌کِشند
گمانم چنین است، مرا هم پذیرفته‌اید
و اکنون به سویِ نیایم بَرید
کجاست آن شهِ پیرِ ارزنده‌مرد؟
که بودش زمانی، انیسِ خدایان به کوهِ المپ
تأمل چرا؟
به درگاهِ وی، ره ندارید شما؟
چرا ساکتید؟ وی است دردمند؟ وای بر من!
به زنجیر باشد اسیر، آن شهِ پیر
خدایان کشیدند او را به بند
شهِ دردمند، پهلوانِ دلیر...

اُرست، ایفی‌ژنی، پیلادس

اُرست: چه خوب شد، شما هم به اینجا هبوط کرده‌اید
سلامت قرین باد ترا، خواهرم.
«الکترا» هنوز هم، نپیوسته است
به جمعیت ما!
امیدم بر اینست، یکی از خدایان
فرستد وِرا، به نزدیک ما
خدایان، دانند چه‌سان
بگیرند جان از تنش،
برای مثال
تیری کُشنده و روانه‌اش سازند
به ظلماتِ جاوید.
و از بهرِ تو، دوستِ بیچاره‌ام
تاسف خورم
ندانم ز دستم چه آید، چه باید کنم؟
بیا تا تو را سوي تختِ «پلوتو» بَرم
تو تازه به این جمع پیوسته‌ای
ترا رهنمایی کنم
نخست اینکه گویی به محض ورود
به میزبانِ خانه، سلام و درود.

ایفی‌ژنی: دیانا، آپولو، که در اوجِ افلاک بنشسته‌اید
وَز آنجا شب و روز را زیرِ فرمان برید
نبود هیچ‌گاه رسم و آیین
که نوری بتابد به هیچ مرده‌ای
اگر مرده‌ایم تابش نور چیست؟
چرا پرتوِ هور تابد به ما
تامل در اینجا رواست
که ما زنده‌ایم.
نجات و رهایی ما، به دست شماست.
الهه دیانا، هرآنچ، آسمان و زمین
ریزدت زیر پا
پشیزی نیرزد ترا، جز همان
روشنانی که آرام،
ز سويِ برادر، بتابد به تو
دگرگونه سازد ترا رنگِ رخساره را
زبان زدشدست عشقِ پاک شما
به نزدِ خدایان و هم مردمانِ جهان
پرستی تو او را
و من نیز
پرستم ترا.
پس از، سالیانِ دراز، کشیدم بسی انتظار
منم چون تو دارم، برادر یکی
که از جانِ خود بیشتر می‌پرستم وِرا
نجاتش بده، رهانش تو از بندِ نفرین و لعن

کنیزِ توام.
تو دریایِ جودی، کَرَم کرده،
ما را رهایی ببخش
زمانِ گرانمایه حیف‌ست
از دست رَوَد.

پیلادس: مقدس بیشه و ما را بلاشک، می‌شناسی
و این پرتو که تابد بر من و تو؟
وَ می‌دانی که این انوار، هرگز
نتابد بر وجودِ مردگان هیچ.
بگیر دستانِ دوست و خواهرت را
که بگرفتند، دستهای تو در مشت
نباشیم سایه‌های پوچ و خالی.
به خود آی و مده بیهوده این اوقات از دست
زمان چون بگذرد، بگذشت، بگذشت
اگر خواهیم برگردیم به میهن
سِزَد آمادهٔ پیکار باشیم
دقایق را گرامی‌تر بدانیم.

اُرست: (رو به ایفی‌ژنی): تشویش به خود راه مده، خواهرجان
بگذار، برایِ اولین‌بار
از شادیِ ناب بهره گیرم
با قلبِ گشاده، فارغ از درد
دست، سویِ دعا بربگیرم:

* * *

ای خدایانِ قادر و قهار
قهرِتان، موحش است و سوزنده
قدرتی آن‌چنان دارید
که کُنید، جابه‌جا اگر خواهید
ابرهایِ بزرگ و بارنده.
روزها، تا به شب، همه، مَردم
دست سویِ شما دارند
تا که بارانِ رحمتی بارد
بارشی، همرهِ میغ و تُندر و باد
بادهایِ شدید و طوفانی
پس ِ بارش، زمین، عبیرآمیز
عطرِ خاک از زمین برانگیزید
قطره‌ها رویِ برگِ درخت
می‌درخشند، همچو خورشیدی
سویِ دیگر، الهه، تیراژه
گستراند کمانِ رنگارنگ
رنگهایی لطیف و شادی‌بخش
حد و مرزی کِشند
کنند جدا
مَه خاکستری، ز ابر سیاه.
بگذارید تا که من اکنون
سر، به دستانِ دوست بسپارم
یا که در پیشگاهِ خواهرِ خویش
سر گذارم، دمی بیاسایم

آنچه بر من شما ببخشیدید
می‌پذیرم به جان، چه خشنودم
دلِ من می‌طپد و می‌گوید
شاد باش و شادی کن
آن طلسمات، جمله باطل شد
بازگشتند آن شیاطین هم
سویِ دوزخ وَ در به پشتِ خود بستند
وَه زمین با چه عطر جانبخشی
خواهد از من، زیم در آن چندی
از پیِ کارهایِ سترگ.

پیلادس: گوهری سخت گرانمایه به دست آوردیم
نامِ آنست، زمان
مَدَهید بیهُده آن را از دست
باد آورده براماں، برکت، هم رحمت
بی‌گمان شادی ما را برساند، به کوههای اُلمپ
وقت تنگ است، شتابی باید
لیک از رویِ خِرَد.

پردهٔ چهارم

□ ۱

ایفی‌ژنی «تنها»

ایفی‌ژنی: ساکنانِ حَرَمِ عرشِ عفافِ مَلکوت
گه برایند، که از بهرِ زمینی زاده
چه کنند تا که شود سردرگُم
گه کَنند بَر، سرِ راهش، چاهی
گه کُنندش به زمانی، شاهی
دردها بر تن و جانش بارند
بس مصایب سرِ راهش دارند
سینه‌اش را ز غم بینبانند
غم به شادی بگردانند
غم و شادی به هم بیالایند

زان نهالِ امید بنشانند

* * *

این چنین پرورند، آدمیزادی
به یکی شهر یا دهی نزدیک
یا بَرِ ساحلی، به دور از شهر
ما چنین آدمیزادگان هستیم
دست‌پروردهٔ خدایانیم
«پیلادس» نیز همچو ما باشد
روز رزم، او چو شیرِ غران است
رای و تدبیر او چو پیران است
روحِ صافی و بیغشی دارد
پاک چون آبِ کوهساران است
یاور و مونسِ «اُرست» او بود
گرچه او را ز من کنون جدا بنمود
راه در قلب من چگونه گشود؟
با ستایش وِرا کنم تحسین.
او خطر را زکامِ شیر می‌جوید
این دیار زادهٔ خطر باشد
خطری راکه درکمین داریم
گوییا او از آن، نَه بیم می‌دارد.

* * *

سویِ دریا به راه افتادند
تا به کَشتیِ دوستانِ خود بِرَوَند
کشتیِ دوستانشان چندی‌ست

لنگر انداخته در بَرِ ساحل
کرده خود را میانِ سنگها پنهان
صخره‌های عظیم و سنگلاخی.
آن دو رفتند تا بپیوندند
با دگر دوستانشان با هم
سخنانی به من همی آموخت:
گر کسانی، ز سویِ شاه آیند
آن دو محبوس را ز من خواهند.
وه چه درسهایی به من آموخت، گفت:
به کسی اعتماد منمایم
با فرستادگان شاه هرگز.
سخنی راست بر زبان نارم.
حال دانم که طفل بی‌خِرَدَم
«هَر» و از «بَر» تمیز نتوانم
آه ازین زندگانی پُررنج
لعن و نفرین بر این سرایِ سپنج
کی توانم دروغ گویم من
من که هرگز دروغ ناگفتم
سخنانِ دروغ و بی‌بنیاد
آدمی را به راه کژ دارد
نتوانم به راه کژ بروم
از دروغ و ریا حذر دارم
من نی‌ام بندهٔ آدم
هرچه خواهم ز ایزدان خواهم.

حرفِ ناراست کاستی آرد
کاستی قدر و منزلت کاهد
سخنِ بی‌اساس و بی‌بنیاد
بَر نیوشنده کِی اثر دارد
راستی آتشی‌ست نیروبخش
خانهٔ دل از آن شود روشن.

* * *

غم دگرباره حمله آغازید
نَفَسم را درون سینه بُرید
تیرِ غم چون مرا نشانه کُنَد
این نشانی‌ست از گرفتاری
یا بلایی که دفع آن نتوان
پیلادس با برادرم آیا
گشته‌اند باز اسیر و زندانی؟
یا که کشتیِ‌شان نشسته به گِل
یا ز امواجِ پُرتلاطمِ دریا
گشته ویران و دیده است آسیب؟

* * *

گشت روشن، چرا دلم بگرِفت
غمِ من می‌شود، هر زمان افزون!
ایلچیِ امیر می‌آید
یا پیامی، برای من دارد
یا که قربانیانِ شاه را او
خواهد از من

چه چاره باید کرد؟
می‌طپد قلب من چو گنجشکی
که به چنگالِ روبهی‌ست اسیر.

باز باید دروغ آغازید.

۲ □

ایفی‌ژنی ـ آرکاس

آرکاس: درود و ثنا بر تو باد
کجایند آن، هر دو زندانیان
زن و مرد، پیر و جوان
همه مردمان
ز شاه و گدا
کِشند انتظار
که قربانی گردند، آن دو جوان.

ایفی‌ژنی: روی دادی رخ داد
زین سبب، وقفه‌ای فتاد، به کار.

آرکاس: چه تواند که شود مانعِ کار؟

ایفی‌ژنی: روی دادی که رخ داد، نگْذاشت
تا به اجرا برسد خواستهٔ شاه.

آرکاس: باید این گفته به سمع و نظر شاه رسانم فی‌الفور.
ماوقع چیست؟ برایم بَرگو
شاه تصمیم گرفتست، شوند کشته
آن دو بندی، نباشند، زنده!

ایفی‌ژنی: لیک خدایان، نظرِ دیگری دارند
آن دو زندانی جوانند، ولی
یکی زان دو، کمی پیرتر است.
دستِ او هست به خون آغشته
مادرش راکشته،
روحِ مادر، ز شیاطین مدد بگرفته
نگذارند که او، یک دم آسوده زید.
در درونِ معبد، حمله کردند به او
شده آلوده درونِ معبد
حال باید، که من و دیگرِ کاهنها
بشتابیم به‌سویِ دریا
در کنارِ ساحل
رُستنیهای معطر باشد
جمع آورده از آنها قدری
بهرِ تندیسِ الهه، دیانا.
این‌چنین است حکایت، ای دوست
باید این کار شود هرچه سریعتر اجرا!

آرکاس: دست نگه‌دار، به‌تعویق بینداز مراسم را
شاه باید که اجازت بدهد.

* * *

آنچه گفتی، می‌رسانم، تمام و کمال
من به سمعِ شاهِ عالی‌جاه.

ایفی‌ژنی: هرچه باید بشود، یا نشود
هست مربوط به من!

آرکاس: رَسم، بر این بودست، از قدیم‌الایام
تا به امروز
گر چنین واقعه‌ای کرد بروز
حُکم با پادشه است.

ایفی‌ژنی: به شهنشاه، ندارد ربطی
این به من مربوط است.
آن‌چه من حُکم دَهم
تو چرا نفی کنی؟

آرکاس: تو جوانی، دختر
موي من گشته سپید
خیرِ تو هست درین
تو چرا نفی کنی؟

ایفی‌ژنی: گر تو خیرخواهِ منی
یاوری کن تو مرا

تا که من نرم شوم، راه بیایم با تو!

آرکاس: می‌رسانم پیامِ ترا
پاسخش را سریع می‌آرم.
کاشکی، می‌توانستم
خبرِ بهتری به او بدهم!
یا که تو، از برایِ تعللت، این‌بار
عذری دیگر، نموده بودی عَلَم.
بارها پند و اندرز، دادمت
که چه‌سان
دلِ او را به‌دست بیار
گر تو حرفِ مرا شنیده بُدی
وضع ما بود این زمان بهتر!

ایفی‌ژنی: سعی کردم، آنچه من در توان داشتم.

آرکاس: گر تو خواهی
زمان هنوز باقی‌ست
همتی باید
تا دگرگون سازی
وضعِ ناپایدار و ناسامان!

ایفی‌ژنی: این دگر از محالاتست
کاری از دستِ من نمی‌آید.

آرکاس: آن چیز که انجامش

مشکل به‌نظر آید
از بهرِ تو ای دختر
از جملهٔ، محالاتست!

ایفی‌ژنی: بهرِ تو چه آسان‌ست
آن چیز که او خواهد
او قصدِ فریبِ من
می‌دارد و می‌خواهد!

آرکاس: خواهی همه‌چیز را تو
از دست دهی آیا؟
امید به کِه بستی؟

ایفی‌ژنی: امید به ایزدان، دارم.

آرکاس: خدایان برایند
تا آدمی‌زاده را
آدمی‌وار نجات دهند!

ایفی‌ژنی: اشارتی ز خدایان
کفایت است.

آرکاس: بارها گفته و باز هم گویم
تو خودت نیز از آن آگاهی
به تو مربوط شود هر کاری.
شاه بدخُلق شدست، چون سگِ هار
ز چه رو؟

علتش را تو هم‌چو من دانی
این بهانه‌ست که او آرد
مردمان کشتنِ غریبان را
از ته دل نمی‌خواهند.
گشتهِ منسوخ، کشتن غربا
فکر کن دخترم، چه می‌خواهد؟
گر هزاران نفر کنیم، قربانی
این نشانی ز بندگی نَبْوَد
ایزدان هم، از آن، نی‌اند، خشنود
مردمانِ زمین، باید
پشت در پشتِ هم باشند.
گر به دریایِ بی‌کران موجی
کشتی‌ای را شکست و فکند، بر ساحل.
مردمِ آن دیار می‌باید
به نجاتِ غریق بشتابند.
نِی ورا غُل به دست و پا فکنند
سویِ مَسلخ، کشان‌کشان ببرند.
گر نمردند میانِ بحرِ عظیم
حِکمتی هست اندرین به‌یقین.
یکی از ایزدانِ قدرتمند
بختِ ناسازگار، شکست
کشتی‌اش را به دریا، در.
او رهانید، خود از آن طوفان
با شنا، سویِ ساحلی، آمد

آرزو داشت کاندر آن ساحل،
آدمی‌زاده‌ای وِرا کمک بکند.
آن‌که او، دردآشنا باشد
دردِ دیگرکسان، همو داند.
تو خودت دردآشنا هستی
این تو هستی که سستی آوردی
رسمِ قربانیِ غربا
برفکَندی ز ریشه در اینجا
لیک چندیست، کاهلی کردی
کارها را، سپردی به دستِ بادِ صبا
بار سنگینْ، کشیدی به دوش
سالها در تعب به‌سر بردی
بارِ بیهوده را، تو حمل کردی
حیف از آن عمر و وقت که صرف کردی!
آنچه آغاز کرده بودی تو
نرساندی به انتها آن را.

ایفی‌ژنی: تو روح و روانِ مرا
ملرزان، مرنجان تنم
که روح و روانم نباشد، به‌فرمانِ تو!

آرکاس: خواستِ من، نیست که آزار رسانم بر تو
وقت تنگ است، زمان می‌گذرد
جایِ آن نیست که تکرارِ مکرر بشود!

ایفی‌ژنی: دلِ من، ریش می‌باشد
درد و رنجم، فزون ز حد باشد
حال با خواستهایِ بیهُده‌ات
بر دلِ ریشِ من مزن، نشتر
تو مرا بوده‌ای چو پدر
سالها بوده‌ام درین معبد
از کم و کیفِ من تو باخبری
دست از من بدار، ز من بگذر!

آرکاس: آدمی‌زاده، پُر ز احساس است
درد و رنجش امید افزاید
درد و رنج، دوستانِ او هستند
خام باشد، پخته می‌گردد.

ایفی‌ژنی: آنان که مرا به‌زور در بند کردند
روحم بِفشُردند و دلم بشکستند
پرسید کسی که آنان هرگز
این نفرت و کین ز ریشه آیا کندند؟

آرکاس: من در عجبم، ز روحِ والا،
که چه‌سان
نیکی بیند
نهالِ نفرت کارد!

ایفی‌ژنی: گفته‌ات هست، سُست و بی‌بنیاد

من نی‌ام بندهٔ نمک‌به‌حرام!
آنکه او نیکویی روا دارد
خواهد او تا مرا به‌دست آرد.
لعن و نفرین به این‌چنین نیکی!

آرکاس: گیرم که ورا دوست نمی‌داری تو
آیا نتوانی به کلامی، دلِ او شاد کنی؟
آزرده شدم زین همه اندرز که خواندم بر تو
روزی برسد، که روحِ تو در خلوت
تکرار کند که در «تاریس»
بر من. چه گذشت.
از بَدوِ ورود تا به این لحظه
هرگز ننمود کوتهی، با تو «تواس».
گردید دراز قصه
باید بروم
نقلی دگر از برایِ شاه
شرح دَهم!

□ ۳

ایفی‌ژنی «تنها»

ایفی‌ژنی: ز گفتارِ این مرد، دلم سخت بگرفت
ملول آمدم، هراسان شدم
چو امواجِ شادی و شور
که مانند جزرند و مَد
به دریا همه صخره‌ها را
ز شنهایِ نرم و ز ریگ و ز ماسه
که از ساحلِ دور آرند
وَ پوشند وَگاهی بشویند
مرا نیز در خود همی غوطه‌ور ساخت
کنون با دو دستان،

همه آنچه بودم «محال»
کشیدم در آغوش.
در آن‌وقت گفتی فرود آمد ابری عظیم
مرا برگرفت از زمین
به‌مانندِ ابری که از سویِ «دیان»
رهانیدم از مرگ.
درآغوشِ آن ابر برفتم به خوابی گران
پس آن‌گه چو گَشتم کمی هوشیار
به سر داشتم، فقط یک خیال
خیالِ برادر، چنان خاطرم را به خود داشت
که جُز پند و اندرزِ دوستش
نیامد مرا چیز دیگر به گوش
همه فکر و اندیشه‌ام بود این
چگونه رهانم من آن دو
در آن جذبه و حال
مرا این دیار
بسانِ یکی خشکی آمد
که متروک و بایر
سرآورده از قعرِ دریا
که بی‌اعتنا
ز پهلوی آن،
بگذرند، ناخدایان به کشتی.
زمانی نه‌چندان دراز
شود این جزیره، به‌چشمِ همه
سرنشینانِ کشتی

چو خالی سیاه، پس آن‌گه شود، محو!
ز گفتارِ این مرد، به خود آمدم
همه گفته‌هایش
چو گوهر بُوَد ناب و کمیاب
تو گویی شدم باز بیدار از خواب.
کنون،
جنایت به چشمانِ من
نکوهیده‌تر
آید از هر زمان!

* * *

دلِ من، به سینه درون
حال، آرام گیر
ز خود دور کن شک و تردید را
همان استواری که در مدت انزوا
به دست آمدت، نگهدار.
وَ مگذار سستی بگیرد ترا!
دل، آرام گیر
برون آی از شک و حیرت به‌در
مینداز خود را به دریایِ وَهم
که پیرامُنت ترس گیرد
سیاهی دلت!
بکن راست، قامت
وَ هم داوری
که دنیا، چنان، چون که هست
بنگری!

۴ □

ایفی‌ژنی ـ پیلادس

پیلادس: کجاست، تا، مژدهٔ نجاتِ خود
به او، گویم.

ایفی‌ژنی: بینی که مدتی‌ست،
با تشویشِ خاطرِ درون
بنشسته‌ام به راهِ تو
دارم امیدِ مژده‌ای از آن لبانِ تو.

پیلادس: بهبود یافت برادرت
این مژدهٔ نخست
حالش، شدست، بهتر ز پیشتر

با هم کنارِ ساحلِ دریا زدیم قدم
صحبت‌کنان شدیم دور زین محل
نورِ امید، پرتوی شادی، جرأت
برای زیستن، دیدم در نگاهش!
از شادی و سرور
لبریز گشته وجودش.
بارِ گرانِ غم و اندوهِ دردِ او
برداشته شد، ز شانه‌های من و تو
گویی که شد چو یکی دود.

ایفی‌ژنی: الهی کزین لب که دادش
چنین مژده‌ای
نیاید برون، هیچگاه ناله‌ای.

پیلادس: صبوری گزین
نکردم سخن را تمام
زِ هَر، سوی، گردیده ما را سعادت قرین
همان دوستانی که با کشتیِ‌شان
به دریا، به غاری، بُدَندی نهان
چو دیدند ما را
کشیدند فریادِ شادی
چو آگاه گشتند
ز بهبودیِ یارِشان
شد آن شور و شادی دوچندان
ز ما خواستند، برای سفر

شتاب آوریم.
ز تو خواهم اکنون، مرا سویِ معبد کنی رهبری
نخواهم ز کس یاوری
مرا هست نیرو که بر دوش گیرم
کشانم من آن هیکلِ سنگیِ محترم را
از اینجا به دریا!
[به‌هنگامِ ادای این کلمات به‌سوی معبد به‌راه می‌افتد. پس از آنکه متوجه می‌شود ایفی‌ژنی به‌دنبال او نمی‌آید، برمی‌گردد.]
ایستادی چرا؟
چرا ساکتی، بُهت و حیرت چرا؟
بلایی رسیدست آیا؟
پیامی که آموختم، من ترا
رساندی به شاه؟
سخن گوی، حرفی بزن!

ایفی‌ژنی: من آن کار کردم
پیام را رساندم.
رسولی بیامد، از سویِ شاه.
همه آنچه گفتی مرا
یکایک بگفتم وِرا.
فرستاده شد، سخت حیران
چنان مصلحت دید
که این روی داد
بگوید به شاه.

ز من خواست:
بمانم در اینجا، نجنبم ز جای.

پیلادس: افسوس همهِ کِشته‌ی ما، رفت به‌باد
گردید دگرباره افق، تیره و تار.

* * *

خادمِ اعظم این دیر تویی
ز چه رو این‌همه ضعف و سستی؟
حق با توست، ز چه پروا داری؟

ایفی‌ژنی: امتیازی که چنین با من بود
هیچ‌گاهی نَبُردَمی زان سود.

پیلادس: این شکستی‌ست گران
وَ تواند به تباهی بکشاند ما را.
وای بر من که چرا
حزم از دست بدادم این‌سان؟
کاش آموخته بودم به تو من
که ز ما دور کنی این شر را.

ایفی‌ژنی: مکن ای دوست، نکوهش خود را
من سزاوار نکوهش باشم
کوتهی بود ز من.
لیک از سویِ دگر
سرزنش نیست مرا در خورِ شأن.
آنچه او خواست

وِرا حقِ مُسَلّم بودی
این روا نیست که تضییع کنی حق کسی.

پیلادس: مرغ مرگ بر سر ما لیک به پرواز آمد
مرگ کرده‌ست کمین
در هر گوش.
این به ما می‌دهد این درس
که باشیم به‌هوش.
نهراسیم و نیاریم
سرِ تسلیم، فرود
قاصدِ شاه اگر بازآید
سخنش را بده گوش
و به‌آرامی، بفهمان به او
کار تطهیرِ چنین معبدِ پرارج و شکوه
به تو گردیده محول، نه به‌غیر.
آن دو محبوس، گر او خواست ز تو
آن دو بیگانه که آلوده نمودند
به معبد، تندیس
عذر آور و بگو:
هر دو هستند، به سیه‌چال اسیر
شاید اینست، یکی چاره‌ی کار
تا رهانم من این گنج گران.
قدرِ این گوهر یکتا نشناسند.
ارج ننهند به آن.

مردم وحشیِ این بوم خراب!
«آپولو» راه به ما داده نشان
هرچه خواستیم، ز او، داد به ما
او رهانید «اُرست» را ز ارواحِ خبیث!
ما چه کردیم هنوز؟
آه ای باد، موافق برخیز
اول آزاد بکن ما را، هان!

* * *

یک جزیره‌ست میان دریا
سنگلاخی‌ست و مقرِ ایزد
موجها از دلِ آن برخیزد.
کشتیِ ما، به‌سوی آن برسان
پس، به خاکِ وطن آییم فرود
زندگانی ز نو کنیم آغاز
باشد این دخترِ عزیز، چو ما
زندگانی ز نو کند آغاز
سر برآرند، ایزدانِ خانوادهٔ او
بار دیگر
شاد و خندان ز سرد خاکستر
آتش و عشق و مهر افروزند.
تو نخستین کسی باشی
عود و کندر به آتش افشانی.
این تو بودی که لعن و نفرین را
محو کردی

به‌جای آن، این‌بار
برنشاندی به سر
تاجی از مهر و عشق و صفا.

ایفی‌ژنی: آن‌چنان گرمی‌ای به روحِ من بِدَمی
که دَمد آفتاب بر گُل تازه
سخنت جانفزا، می‌باشد
بودنت گرمی افزاید
یارِ مشفق چنین باید
در نبودش هراس برخیزد
وَه چه دردیست درد تنهایی
من به آن آشنا هستم
چون به خلوت نشسته‌ای تنها
روح و جانت فِشرده می‌گردد
گاه آید به سر خیالی خام
یا که پندارِ پخته و ناب
چون به کردار درنیاید آن
هیچ گردد، هیچ، هیچ
هیهات
عشق باید درین هنگام
تا به کردار و پندار درهم آمیزد
درهم آمیزد و بارور بکند.

پیلادس: دوستان، چشم به‌راه‌اند، مرا

بِدْرُودْ.
باید که شتاب آورم من
باید که به جمعشان بپیوندم
وان‌گاه، میانِ صخره‌ها شوم پنهان
تا، تو، اشاره‌ای به من بنمایی
بِدرود.

* * *

[اندکی مکث]
از چیست، دگرباره دژم گردیدی
وان چهرهٔ هوروش
گردیده مشوش؟

ایفی‌ژنی: آن‌سان که پاره ابرهای کوچک
گه گاه، می‌توانند، پنهان کنند، خورشیدِ دلفروز را
از دیده‌ها،
آری، بر روحِ من، نیز گاهی
سایه می‌افکند.
تردیدها، شکها، ترسها،
معذور دار مرا
این نیز بگذرد!

پیلادس: گویند، ترس و خطر از دوستانِ قدیم‌اند
بر اثرِ این، آن دگر آید
پرهیز زان دو، کاری‌ست بس به‌جا!

ایفی‌ژنی: بسی سالها، که بودم درین خطه تنها
فقط، ترس و تردید،
مرا بود همراه،
نهیبِ همان دلهُره‌ها
مرا دور کرد از خطرها
کنون بر دلم می‌رسد این نهیب
تو، مردی، که بودت، بسانِ پدر
همی خواهی او را رسانی گزند؟
دهی‌اش فریب؟
به خود آی، دوری گزین
ز دزدی، پلیدی و نامردمی!

پیلادس: چرا دل بسوزانی از بهرِ آن‌کس
که فرمانِ قتلِ «اُرست» را بدادست؟

ایفی‌ژنی: چه باید کنم؟
ولی اوست، من را بسانِ پدر
چه سردرگُمم.
همان بِهْ که از ترس لرزان شود پیکرم
ولیکن خیانت نَوَرزم به وی!

پیلادس: این نیاز است که به ما حُکم کند
چه باید بکنیم، یا نکنیم
ناگزیریم، ز اجرا
در آن لحظهٔ خاص

نتوان گفت: فلان بود چه نمک‌نشناس
بندهٔ ناسپاس ِ بی‌مقدار!

ایفی‌ژنی: ناسپاسی اگر روا دارم
عذرِ آن را نیاز نتوان گفت!

پیلادس: هم خدایان و هم مردم
پوزش‌ات را، قبول می‌دارند!

ایفی‌ژنی: دلِ من کی پذیرد این پوزش،
من به آن، تن نمی‌دهم به رضا!

پیلادس: در پس ِ خواستهایِ ظلمانه
گشته پنهان، غرورِ بی‌حاصل!

ایفی‌ژنی: نمی‌آزمایم
می‌کُند احساس
دلِ من، با تمامِ وجود.

پیلادس: گر وجودت به تو چنین گوید
باید آن را عزیز بشماری!

ایفی‌ژنی: قلب ِ بی‌آلایش و پاک
می‌تواند، به خود فخر کند.

پیلادس: گر تو، مانده بودی درونِ این معبد
می‌توانستی،
صافی و پاکی‌ات را، حفظ بنمایی

زندگانی به ما بیاموخته
به خود و دیگران،
آسان‌گیر
باگذشتِ زمان بیاموزی
«سخت می‌گیرد جهان
بر مردمان؛ سخت‌گیر[۱]!»
وَه، چه، پیچیده و درهم باشد
حلقه‌هایی که داده است پیوند
آدمی را به‌هم دگر، یکسر!
هیچ‌کس، خود به‌تنهایی
نتواند جدا از آن پیوند
خویشتنِ خویش را
از پلیدیها
پاک و بی‌غش، نگه‌دارد
وان‌گهی، کجا توانیم ما
داور کارهایِ خود باشیم
چشم بگشای، راه خود، پیش بگیر
این وظیفه‌ست، بهرِ هر انسان
کِی، توان، یافت، آدمی‌زادی
کُو کُند داوری، هرآنچه او کردست
به مَحکْ، برزند گذشته‌ی خویش!
نیست این داوری، به‌عهده‌ی ما.

۱- برگرفته از غزل حافظ

ایفی‌ژنی: برانگیزی‌ام، تا
پذیرم همه دیدگاهِ ترا!

پیلادس: هرجا، ز گزینشِ درست
اگر دریغ آید
بهتر که تراکنم وادار
از بهرِ رهاییِ برادر، خودت و من
یک راه، بُوَد در پیش
از خود تو بپرس
پاگذاریم در این راه و رویم در آن پیش؟

ایفی‌ژنی: مرا، به حالِ خودم واگذار
تو خود نیز هرگز، ندادی رضا
به آن‌کس که همواره با تو نمودست احسان و نیکی
طریقِ خیانت بپویی!

پیلادس: اگر ما، به‌گردابِ نیستی بمیریم
تو بارِ نکوهش چه‌سان می‌کشی؟
گواهی دهد، چهره‌ات
توانِ زیان را نیاری، تو، تاب!
برایِ گریز از پلیدی
توانایی آن نداری
که حتیٰ دروغی به لب بریباری!

ایفی‌ژنی: ای کاش، دلم، همچو، دلِ مردان بود

چون، بر سرِ کاری می‌شد
آن دل، چو، درِ حصار، برمی‌بست.
یا گوش، به هیچ، صدایِ دیگر، می‌کرد.

پیلادس: چه عبث، سخت‌سری می‌داری
این نیاز است که با پنجهٔ پولادینش
حکمرانِ بشر است.
هرچه او، امر کند یا که فرمان بدهد
باید اجرا بشود بی‌کم و کاست.
من و تو، آدمیانیم، ضعیف.
آن خدایانِ توانا هم
سرِ تسلیم و اطاعت فرود می‌آرند
چو نیاز پیش آید.
هیچ دانی که نیاز، خواهر تقدیر است؟
هر دو باهم، پادشاهِ بشراند؟
زین سبب، به نیاز و تقدیر
گردن نِه.
هرچه خواهد، سر فرود آر، اجابت بنمای
مابقی را تو خودت از بَر خوان
چون دگرباره به پیشت آیم
خواهم از دستِ تو، من،
سندِ آزادی!

□ ۵

ایفی‌ژنی «تنها»

ایفی‌ژنی: رفت و من تنهایم
کسی اینجا نیست، ز چه رو سرسختی
بهتر است سر فرود آرم
بشوم من به گفته‌اش تسلیم
خطرِ مرگ
در کمینِ «اُرست» بنشسته.
ای دریغا، زمان، چو می‌گذرد
ترسِ من نیز می‌شود افزون
حاصلِ کارِ من چه خواهد بود؟
کاخِ آمال و آرزویم را

که در آن سالهایِ تنهایی
من پی افکنده‌ام به سینه درون
باید آن را، کنون وداع بنمود؟
سِزَد آیا که لعنت و نفرین
جاودان ماند آن، به‌روی زمین
خاندانِ ما
دگر هرگز
تا ابد برنخواهد خاست؟
رویِ عزت نخواهد دید؟
هرچه باشد در این جهان امروز
روزِ دیگر چه شد؟ شُدست معدوم
همه‌چیز است، زایل و فانی
از گُلِ سوسنِ دشت، یا
زِ، شکوه و سعادت و شادی
لعن و نفرین چراست، استثنا؟
آه از آن، آرمانِ دور و دراز
که بِپروَردَمی در این غربت
آن خیالاتِ خام را من
پروریدم، به سر، چه عبث
که مرا، روزگار، به، گردد
بازگردم به‌سویِ مامِ وطن
با دو دستانِ پاک و دلی
پاکتر، از نسیمِ سَحر
پاک شُویَم

ننگِ خانوادهٔ خویش.
رفت بر باد، آرزوهایم.
باورم شد، «اُرست»
یافت شفا
تازه، رَست، از همه، آلام، یا
کشتی‌ای راکه، چشم، به راهِ آن بودیم
که بَرَدمان به‌سویِ خانهٔ پدری
تازه آمد، ز راه و ماند اینجا.

* * *

بارِ دیگر نیاز ز راه آمد
با همان پنجه‌هایِ پولادین
بارِ سنگین‌تری، به دوش من بنهاد
خواهد از من، امانتِ معبد
پیکرِ سنگیِ دیانا را
بِرُبایم، بَرَم به کشتی‌یمان
یا خیانت کنم به کسی
که مرا، چون پدر بودست.

* * *

ای خدایان، تفضلی روا دارید
مگذارید نفرتی راکه، آن «تیتانها»
از زمانِ قدیم، داشتند
بهرِ ساکنین اُلمپ
بار دیگر کند طغیان
در درونِ دلم،

یا شرحه‌شرحه کند دلِ لطیفم را
با هما ن پنجه‌هایِ عقاب‌گونهٔ خویش.

* * *

این‌زمان، وقت آن آمد
که رهانی، تو ای الههٔ من
هم مرا، نیز پیکرِ خود را...

* * *

آن‌زمانی که «تانتالوس» بزرگ
گشت مغضوب ایزدانِ المپ
وه، چه سخت است، از برایِ بشر
که بگیرند از او، بارِ دگر
قدرت و شوکت و جلالی را
که زمانی بدان بُدی مغرور
خواند از برایش الههٔ «پارسی»
یک ترانه، ترانه‌ای دلگیر
سالها بعد، دایهٔ ما
آن‌زمانی که شیرخوار بودیم
آن ترانه برای ما می‌خواند
با صدایی حزین و روح‌انگیز.
از چه‌رو، آن ترانه و آواز
بازآید به گوش من این‌سان:
«بهرِ بشر، ترس از خدایان
واجب است.
قدرت فقط باشد به‌دستِ ایزدان

با قدرتِ خود ایزدان
هر کار خواهند، آن کنند
اِی وای بر آن، آدمی
کو را گزینند ایزدان
گردد مقرب ناگهان
گه گاه مهمانش کنند
در صدرِ مجلس جا دهند
بر اوجِ افلاکِ سما
یا رویِ ابرِ آسمان.
ناگه، در آن مجلس یکی
از ایزدان، حرفی زند
آن دیگری آن را نمی‌دارد پسند
جنجال برپا می‌شود
آن‌کس که منکوب است، در این
مجلس، همان مهمان بُوَد
او را ز زرین کرسی‌اش
در قعرِ ظلمات افکنند
بیچاره آن، اِنسان در آن
تاریکیِ قعرِ دَرَک
باید بماند دربه‌در
تا کِی، خدایانِ اُلمپ
بر سرنوشتش پی برند.
با رفتنِ اِنسان، از آن
بزم خدایان، ناگهان

گرمی بیابد صدچنان
بزم خدایانِ المپ
همواره باشد جاودان،
لیکن مکانش، کودکم
تغییر یابد هر زمان
گاهی به کوهی در المپ
گاهی بر اوجِ آسمان.
آنها «تیتانها» را چنان
با بند و زنجیر بسته‌اند
در دره‌های، بس عمیق
محبوس گردانیده‌اند
از گودیِ آن دره‌ها
گاهی فراز آید سحاب
آن ابرهایی راکه ما
بینیم درونِ دره‌ها
باشد، نفسهای همان
محبوس و زنجیر گشته گان.
آری هنوز،
مغضوب باشد «تانتالوس»
هستند هراسان ایزدان
از چهرهٔ اولادِ او
همچون که پایان آورید
«پارسی» به این، گرمی، سرودِ جاودان
آن یاغیِ پیرِ ازل

آوازِ او، از دور، شنید
جنباند، سر را آن‌زمان
یعنی که هستم همچنان
با یادِ فرزندانِ خویش!»

پردهٔ پنجم

□ ۱

توآس ـ آرکاس

آرکاس: پادشاها، باید اقرار کنم
که نمی‌دانم، چه کسی را من
مورد سؤظن قرار دهم؟
آن دو زندانی، در خفا آیا
خود کشیدند، نقشهٔ فرار یا اینکه
راهبِ معبدِ دیانا هم
باشد او، خود در این دسیسه شریک؟
گشته در شهر این خبر شایع
کشتیِ حاملِ، آن دو جوان
هست پنهان به ساحلِ دریا!

وانگهی من نمی‌کنم باور
که یکی زان دو مرد دیوانه‌ست
یا، بیالوده پیکرِ سنگیِ دیانا را
زین سبب، کارِ تطهیر، هست اُولیٰ
سوءِظنم شود دوصدچندان...

تواس: زود برخیز و برو
راهبه را، نزدِ من آر
بعد، با دقتِ کافی
طولِ ساحلِ را
بگذار وجب به‌وجب
تند و سریع
تا دَمِ جنگلِ پاک
مورد بررسی قرار دهند
و به افرادِ خود بگو:
سَرِ آن‌کس رود بر باد
که گذارد قدم به جنگلِ پاک.

* * *

[اندکی مکث]
راستی، چون همیشه
گر غریبی، به ره درآیدِشان
کنند او را اسیر و زندانی.

□ ۲

توآس «تنها»

توآس: شعله‌ور گشته مرا آتشِ خشم در سینه
گاه از آن شعله بسوزد جگرم
یا بسوزاند، هستیِ دخترکِ دامن‌پاک.
من وِرا داشته‌ام ارزانی
لطف و احسان و کرم
زین سبب، راهِ خطا پوییده.
آدمی‌زاده بُوَد پیروِ زور
بندگی پیشه کند، به اسارت کند او عادت، زود
چون بگیری تو از او آزادی
بردگی را به او بیاموزی

از برای مثال، سالها پیش
گر همین دختر
بُوَد اسیری، به‌دستِ اجدادم
اگر او جانِ سالم به‌در بردی
همهٔ عمر، شاکرِ بخت خود بودی
گر غریبی به‌دست او دادند
خونِ وی را،
همو بریخت به زمین
نرمی و نیکی‌ام اما
اثرِ دیگری در او کردست
شده یاغی و راهِ خود پوید
هرچه خواهد، همان، می‌گوید
من چه بیهوده سعی‌ها کردم
تا که او را به بندِ خود آرم
حیف از آن کوششی که من کردم
او به راهی دگر همی برود.

* * *

با ریا و فریب یک‌چندی
دلِ من را به‌سویِ خویش کشید
چون شدم من به حیله‌اش آگاه
ناتوانی به خود ندادم راه.
دستِ خود را چو نزدِ من وادید
این زمان راهِ دیگری بگزید.

□ ۳

ایفی‌ژنی - توآس

ایفی‌ژنی: تو زمن خواسته بودی که بیایم پیشت
پس چرا خود بیامدی اینجا؟

توآس: بهر چیست اینهمه تأخیر
یا تعلل برای قربانی؟
علتش را بیان بنما!

ایفی‌ژنی: من به «آرکاس»
موبه‌مو گفتم.
ماجرا را بپرس از او!

توآس: ماجرا را برای من، تو بگو!

ایفی‌ژنی: می‌دهد فُرجه‌ای الهه به تو
تا درین ماجرا، تعمقی بکنی!

تواس: به‌نظر می‌رسد که آن فرجه
از برایِ تو بهتر است تا من!

ایفی‌ژنی: گر ترا دل به سینه، چو سنگ شدست
و بر آنی که این خیانتِ هولناک، بشود اجرا
دیگر اینجا بیامَدَنَتْ، بهرِ چه بود؟
پادشاهی که او روا دارد
جور و ظلم و ستم به ملتِ خود
بی‌گمان دارد او غلامانی
همه خونخوار و پَست و وقیح.
کارها هست به‌دستِ آن اوباش
یک اشاره ز شه بُوَد کافی
تا کِشند، آن اراذل و اوباش
تیغها را به‌روی مردمان، هیهات.
لکه‌ای زین جنایت هولناک
ننشیند به دامنِ شاه!
تو مگر خود نمی‌بینی، که خدایانِ لایزال
بنشستند بر فراز سحاب
می‌کِشند نقشهٔ مرگِ مردم را؟
و ملایک ز عرش علیین، مجریِ طرح‌ها هستند؟
آتشِ مرگ و نیستی و فنا
بر سرِ ساکنینِ زمین، چون بلایا

فرود می‌آرند؟
هیچ فردی ز ساکنانِ رویِ زمین
نتواند شود، به خدایانِ آسمان نزدیک
و خدایان چه راحت و آسان، می‌دهند جولان
در، بی‌کرانه فضای سما!

تواس: از لبانِ مقدسش،
چه سخنها که می‌شنوم!

ایفی‌ژنی: تو خودت خوب آگاهی
که منم، دخترِ «آگاممنون»
کاهنِ معبدت نمی‌باشم.
آن‌زمانی که، بیگانه‌ای بودم
سخنانِ مرا، تو ارج می‌دادی
حالیا چون‌که دانستی
هستم از تیرهٔ شاهان
امر و نهی می‌کنی تو به من؟
من ز دورانِ خُردی آموختم
نکنم جز اطاعتِ پدر، مادر
یا خدایِ خودم
روحِ من نیز بوده است آزاد
چون پرنده که می‌کند پرواز
در فضایی که بی‌کرانه بنماید.
من نه در مُلک خود، نه در اینجا
هرگز از میلها و رویِ نیاز

سر نیاورده‌ام فرود به امر و نهیِ کسی!

تواس: حُکم قانون، مجری‌الاجراست.
این یکی کهنه قانونِ مُلک ما باشد
او به تو امر می‌کند نه «تواس»!

ایفی‌ژنی: هر زمانی که درمانیم
به قوانین کهنه دست یازیم
این تمسک به حربهٔ قانون
حربهٔ کارسازی است.
کهنه قانونِ مُلک ترا
نپذیرم به حُکم انسانی.
هست قانونِ دیگری به جهان
که قدیمی‌تر است، ز حُکم شما
اصلِ قانون: حمایت از غریبان است
یا که آوارگانِ هر دیاری را
بنوازند همچو مهمانان!

تواس: این‌چنان می‌نمایدم که ترا
کِششی هست با دو زندانی
که فراموش کرده‌ای که چه‌سان
با بزرگان سخن بباید گفت.

ایفی‌ژنی: تو ز مکنونِ قلبم آگاهی
خواه، دم فرو بسته باشم، خواه گویا
آرزویِ مرا تو می‌دانی

گر به‌یاد آوریم و اندیشیم
به سیه‌روزگاریِ اِنسان
آن‌زمان‌ست که سخت‌ترین دلها
نرم گردد، ز رنجهایِ بشر
که کِشیدست
اندر این، سرایِ دو در
گر مرا نرمتر بینی
این، نه جایِ تعجبی دارد
من، خودم دردآشنا هستم
و زمانی برابرِ مذبح
زانوانم ز ترس می‌لرزید
وَندران روز،
مرگ
همچو پروانه
بر فرازِ سرم
می‌چرخید
دشنه‌ای تیز، بهرِ کشتن من
نَفَسَم را به سینه
می‌درّید
رُعب و وحشت، بسانِ گردابی
روحِ من را، درونِ خود
بِکِشید.
من ز دهشت شدم مدهوش
حال و روزم سیاه و لرزان بود

چون به‌هوش آمدم دگرباره
ای شگفتا، بُدم ز مرگ
من رسته
چونکه بینی، ز بهرِ محکومین
در تلاشم
تا رهند از مرگ
این به‌شکرانهٔ نجاتی است
که خدایان به من عطا کردند
با خدایانِ خویش، بسته‌ام پیمان
که کمر، بر نجاتِ
بندیان بندم.
تو خود آگاهی از کَم و کیفم
و مرا نیز، همچو فرزندت
می‌شناسی، بهتر از هرکس
باز با این همه، دهی دستور
تا به پایان رسانم این دشوار؟

توآس: گر تو این کار را دهی انجام
پیشه‌ات حُکم کرده ترا
پیروی کرده‌ای ز پیشهٔ خویش!
هیچ‌کس را نباشد این یارا
که کند نهی و امری ترا در کار.

ایفی‌ژنی: بازی کمتر بکن تو با الفاظ

وَ میازار، روح و جانِ مرا
از فشارِ تحکمت کم کن
وَ مپیمای،
راهِ دور و دراز
کج‌خیالی‌ست این‌که پنداری
با زنی، ناتوان، سخن رانی
من ز اصل و نسب، نی‌ام کمتر
از تو و از همه لشکر.
اگر اینجا، کنون، برادرِ من
بود اِستاده در برابرِ تو
هیچ‌گاهی از او نمی‌خواستی
کارِ ناممکنی دهد انجام.
سینهٔ پهن و بازوانِ ستبر
تیز شمشیر و دشنهٔ کمرش،
به تفکر می‌افتادی.
حال بینی برابرت، همچو منی
ناتوان، بی‌دفاع، چه دارم من
جز کلامی و واژگانی چند!
زین سبب، فرض باشد
برای هر مردی
احترامی نهد، به گفته‌هایِ زنان!

تواس: احترامی که به گفتار تو دارم
بسی بیش‌تر از،

احترامی‌ست که به شمشیر برادرت بگذارم.

ایفی‌ژنی: دَم به‌دم می‌شود دگرگونه
طالع و سرنوشتِ جنگ و ستیز.
هیچ جنگ‌آورِ خردمندی
نشود مستِ قدرتِ خویش
یا که خوار و حقیر بشمارد،
دشمنش را به‌وقتِ پیروزی.

* * *

این طبیعت، بزرگ استادی‌ست
هیچ موجود ناتوانی نیست
بی‌دفاع در برابرِ قوی‌پنجه
به‌فراست چه نیک دریافته‌ست
اندکی زیرکی، کمی تدبیر
حیله و مکر و عذر باهم
بهترین حربه است در برابرِ خصم!

تواس: با کمی، پیش‌بینی و حزم
می‌توان دفعِ خدعه‌ها را کرد!

ایفی‌ژنی: آن کسی را که روحِ پاک و والا هست
چه نیازی‌ست،
وِرا به خدعه و مکر و فریب!

تواس: برحذر باش که با گفتارت

نشوی خود محکوم!

ایفی‌ژنی: گر بدانی چه سعی‌ها کردم
با شهامت، رَهَم ز سرنوشتِ شومِ خودم
سرنوشتی که همچو خارِ مُغیل
می‌خلیدش مدام در روحم
یا توسل به گریه و زاری
که به‌دست زنان سلاحی است
بس قوی‌تر ز تیغ و سنان
با غرورم، فکندم آن را دور!
از برایِ دفاعِ خود آیا
حربه‌ای مانده در دستم؟
باید اکنون برایِ دفاع
متوسل شوم، به خدایانِ عرش علا
با تضرع وَ گریه و زاری
تا که فرهودی[1]، شاید
ز آسمان، آید
مانده آیا هنوز در قلبم
قدرتی بهرِ این فرهود؟

تواس: راستی گوی، کیستند این دو زندانی؟
که تو هستی برایشان نگران.
این‌چنین آیدم مرا به‌نظر

۱- فرهود، فرهد = معجزه

که در این کار، رمز و رازی هست!

ایفی‌ژنی: اینها؟
به گمانم بُوَند یونانی!

تواس: هان! یونانی!
با تو هستند هموطن آنان؟
یادِ شیرینِ خاطراتِ وطن
کرده‌اند زنده در وجودِ تو باز؟

ایفی‌ژنی: [پس از اندکی مکث] به گمانم، تو چنین اندیشی
هیچ کاری به جهان
برنیاید ز زنان
همه کردارِ بزرگ
هست شایستهٔ مرد
او تواند تنها
دست یازد به کردارِ سترگ
و در اندیشهٔ خویش،
پروراند آن را!
چیستند آن کردار؟
آن‌زمانی که از آن یاد کنیم
لرزه آید به نهادِ همگان!
کارهایی، که در بادیِ امر
می‌نماید که بُوَد بس دشوار
باشد از جملهٔ کردارِ محال،

حال اگر آن دشوار،
شود آسان به‌دستِ فردی
نستاییم وِرا؟
کیست آن فردِ شجاع
که برازندهٔ تحسین باشد؟
آن‌که او در شبِ تار
یورش آورده به قلبِ دشمن
چون یکی مشعلِ سوزنده،
بسوزاند او
خفته‌ها را وَ بیداران را.
چون شود عرصه بر او تنگ
گریزد زان‌جا
اسبهایی ز پی‌اش
یا، زر وُ سیم وُ سلاح
که بدزدیده ز دشمن در خواب
اوست آیا سزاوارِ ثنا؟
او تنها؟
یا فلان فرد که او
بی‌محابا زده بر جنگل و کوه
تَرکِ راحت کردست
رفته است
تا که، یکی
منطقه را
امن سازد، ز دزدانِ شرور

اوست آیا سزاوار ثنا؟
او تنها؟

* * *

[اندکی مکث]
وَ یا، از زنی، پاک و زیبا
پر از شرم و آزرم، باید
بسانِ زنانِ «آمازون»
دهد پاسخِ زور را با خشونت
و شمشیر گیرد، به‌دست
چپاول کند، حقِ‌تان را به‌زور
و با خون کِشد
کینِ بی‌دادِ دورانِ دیرینه را؟
ستاییم ورا؟ ورا تک و تنها؟
به دل باشدم نقشه‌ای
در اجرای آن، نگردم اگر کامیاب
کُنندم نکوهش، شوم سرزنش
بلایایِ بسیار، نصیبم شود!
ولیکن ترا من
ز اسرارِ مکنونِ قلبم
کنم باخبر
نَهَم، آنچه در سینه دارم
ترا من به دامن.
رَوَد هرکجا حرفی از تو
به کوی و به برزن

همه مردمان،
ز اخلاص و کردارِ نیکت
بگویند سخن
کمی هم از آن
عطا کن به من
که تا باور آرم ترا
و دانی که من نیز
باشم سزاوارِ حمد و ثنا
به من بنگر ای شاهِ شاهان
منم در خورِ آفرینها
به دنیا!

* * *

[اندکی مکث]
چنین باشد آن داستان
به من گوش دار، ای شهِ نامدار
تو بیهوده خواهی ز من
آن دو زندانیان!
بَرِ ساحلِ آب ِ آرامِ دریایِ مُلکت
یکی کشتی‌ای
گرفته‌ست پهلو
دو محبوس ایدون
ز زندانِ خود گشته‌اند دور
به افرادِ کشتی بپیوسته‌اند.
از آن، دو جوان،

آنکه باشد، به سال
مِهتر از دیگری
گرفتار بودست به خبطی عظیم
کنون عافیت یافته است
وِرا نام باشد «اُرست»
وَ آن دیگری، به‌نامِ «پیلادس»
رفیقِ وی است
«آپولو»
بداد است، فرمان، به آن دو
که آیند اینجا، و دزدند
تندیسِ «دیّان» ز معبد
بَرَندَش به «دِلف».
به پاداشِ این کار
دادَست وعده، «آپولو»
رهاند وِرا، ز ارواحِ ناپاک
که او را مدام، رسانند آزار
بدین خاطر او
گرفتارِ ارواحِ ناپاک گردید:
شبی تیره و تار
وَ یا، در سحرگاهی آرام
ندانم چه گاه
بکُشت مادرش را!
تو شاها، شگفتی کنون بشنوی
همان مردِ بیمارِ دربند

آری، مرا هست برادر
ز اولاد و اعقابِ شاهْ
«تانتالوس»
فقط ما دو تا زنده‌ایم
ترا پرده برداشتم من
ز بود و نبود
کنون هرچه خواهی بکن
گرفتارِ دستِ توایم
به جودِ تو ما زنده‌ایم!

تواس: به چه اندیشی؟
که مشتی وحشی
بهرِ آوازات
دل بسوزانند؟
به دلِ سنگِ شان آیا
رحمتی آید؟
سخنانِ تو
اثری دارد؟

* * *

«آتریوس» را تو
نیک بشناسی
گشت حاضر که بشنود آیا
بانگ و فریادِ آدمیت را؟
حال زین وحشیانِ آدمخوار

داری امید مغفرت آیا؟

ایفی‌ژنی: هرکسی کو دارد اندر سینه‌اش
قلبِ صاف و بی‌غشی
می‌تواند بشنود آوازِ حق
کی کُنَد فرقی برایش منزلش!
در دل و اعماقِ روحِ خود چه داری؟
آن بگو؟
گر بَر آنی تا که ما را تو کُشی
پس مرا اول رها ن از زندگی
حال چون راهِ رهایی بسته گشت
گشته‌ام شرمنده و خون در جگر
وای بر من
من کِشیدم، آن عزیزان را،
بدین دامِ بلا!
گشته‌ام نادم، هراسان این زمان
کی توانم، در درونِ چشم آنان، بنگرم
مرگ آنان را چه آسان
من فراهم کرده‌ام،
با دو دستانِ خودم.

تواس: وای از شیادیِ این مردمان!
دامِ تزویر و ریا را
آن جوانان
برفکندند بر سرِ این، خامْ زن.

او که بودش اندرین جنگل بسی
سالها بی‌هیچ یار و مونسی
حال افتاد اندرین دامِ ریا!

ایفی‌ژنی: گاس[۱] باشم ساده من
اُفتم به دامِ حیله‌ها
آنان ولی در این گذر
اما ندارند کمترین تقصیرها تقصیرها
جُز راستی جُز راه راست
من خود ندیدم زین دو مرد.
تو خود، جهان را دیده‌ای
ای پادشاهِ عصر ما
آزمای تو آن هر دو را
باور بدار آنگه مرا!
گر آزمودی، دیدی خلاف
آن‌گاه ده دستور قتل هر دوشان
وَز برایم بگزین
دور و متروک، یکی جزیره
حالیا گر گشت، معلومت که من
جز حقیقت را نگفتم دَر بَرَت
دِه اجازت تا از این کشور رویم
ای پدر، مِهرت به دل دارم برای تا ابد!

* * *

ما را پدر نماند، خبط و خطایِ زوجه‌اش

۱- گاس = شاید

او را هلاک ساخت.
مادر برایِ ما نماند، خبط و خطای پسر
او را هلاک ساخت
تنها امیدِ خاندانِ ما باشد همین پسر
او را به ما ببخش، از خونِ او گذر
اِذنم بده که رَوم سویِ خانه من
پاک و بَری کنم آن خانواده را
از نفرین و لعنِ کهن
شُویم به دستِ پاک و دلی پاکتر ز اشک
آن کینه‌های دیرینه را به مِهر!
اینک زمانِ آن آمد پدید
سوگندِ خورده را به‌یادت بیاوری
پیمانِ بسته را تو به‌غفلت، مشکنی
گفتی مرا که:
اگر راهِ بازگشت
گردید باز و مُیسر شدت سَفر
اجازتِ رفتن مرا دهی
اینک فرارسیده است، آری آن‌زمان
گر هست، تفاوتی، میانِ مردمِ عادی و پادشاه
این گر، قولی دهد وَ نکند هم به آن وفا
خوب، حرفی‌ست، گفته است
تا دفعِ شری، ز سر کند جدا
اما اگر شهی این‌گونه واکند، ز سرِ خویش
فریادِ دادخواه

ای وای از این گناه!

تواس: بدان‌سان که آتش زبانه کشد
برایِ دفاعِ خودش
به‌هنگامِ پیکار با دشمنش:
«آب»
همان‌گونه هم، زبانه کشد
مرا آتشِ سینه‌ام
ز گفتارِ تو!

ایفی‌ژنی: آن پرتوِ پاکِ بخشایش را
مانند یکی شعلهٔ قربانیِ آرام
بگذار مرا، بسانِ هاله، در
برگیرد!
چون هاله‌ای از سپاس و شادی.

تواس: دلم را چه آرامشی داده است
دَمِ گرمِ این دخترک، بارها.

ایفی‌ژنی: دست با من بده
که نشانی ز صلح و آشتی باشد!

تواس: چه خواهشها
در زمانی چنین کوتاه
می‌کنی از من!

ایفی‌ژنی: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست!

تواس: حاجت به رأی و تفکر است.
زیرا در پسِ نیکی، زشتی نهفته است.

ایفی‌ژنی: از شک و گمان‌ست، اگر از خیر، زشتی خیزد
تردید را ز خود دور ساز و خواهشِ مرا بپذیر
چون داده است، دلِ تو هم به آن گواه.

□ ۴

همان افراد پردهٔ پیشین

[اُرست با شمشیر برهنه در دست]

اُرست: [پشت به تماشاگران] بر کوششِ خود کمی بیفزایید،
تسلیم جمعیت نشوید،
بهرِ من و خواهرم، شما یاران
راهی بگشایید.
از این‌جا تا به لنگرگاهِ کشتی، راهی نیست
[بی‌آنکه شاه را ببیند، به ایفی‌ژنی می‌گوید]:
شتاب آور، که وقت بسیار تنگ است
تمامِ نقشه‌هامان فاش گشته‌ست.
[چشمش به شاه می‌افتد]

تواس: [دست به شمشیر می‌برد] آنجا که من ایستاده باشم
جُرم است که شمشیرِ برهنه،
در دستِ کسانی باشد!

ایفی‌ژنی: این معبدِ پاک را ملوث نکنید
با ریختنِ خون،
ورزیدنِ خشم.
از مردمِ خود بخواه آرام شوند
بشنو سخنِ راهبِ خود را
تو، نیز برادرم، به خود آی!

اُرست: کیست اینکه تهدید می‌کند ما را؟

ایفی‌ژنی: پادشاه است و مرا همچو پدر
احترامش لازم.
تو، برادر، ببخشای مرا
پرده برداشتم از آنچه، که بود
وارهاندم، خویشتن را، از بار
بارِ سنگینِ خیانت که مرا بود به دوش!

اُرست: پس به ما، رخصتِ رفتن، دهد او؟

ایفی‌ژنی: برقِ شمشیرت برادر، بازمی‌دارد مرا از گفتگو!

اُرست: [شمشیرش را غلاف می‌کند] حالا بگو!
تو می‌بینی کلامت را اطاعت می‌کنم خواهر!

□ ۵

همان افراد پردهٔ پیشین

[پیلادس و پس از او کسانی با شمشیرهای برهنه وارد می‌شوند.]

پیلادس: بشتابید، معطل نشوید.
از تَکِ دوستانِ ما، دگرباره
راه باز است تا به لنگرگاه
رانده‌ایم دشمنان را ما
به کنارِ کرانهٔ دریا!
ای شگفتا! هست شخصِ شخیصِ پادشاه اینجا؟

آرکاس: ای پادشاه، آن‌سان که شایستهٔ مقام تو است،
اِستاده‌ای چو کوه

در کنارِ عدو
اینان به کیفرِ اعمالِ خود رسند
بی‌هیچ گفتگو!
دوستانِ‌شان نیز،
ز میدان، گریخته‌اند
کشتیِ‌شان باشد به‌دستِ ما
مردانِ ما به درونش نشسته‌اند
از تو، اشاره‌ای که آتش کشند به آن.

توآس: رو، دِه، فرمان به سپاه
نکند هیچ کسی کار خطا
تا که ما در اینجا، گفتگو می‌داریم!
برحذر باش، نرسانی به دشمن، آسیب!
[ارکاس خارج می‌شود]

اُرست: من نیز پذیرم این شرط
ای یارِ عزیز و باوفایم
تو نیز برو به‌نزد یاران
باشید به انتظار، یکجا
ما نیز به‌انتظار مانیم
تا جملهٔ ایزدان چه خواهند!
[پیلادس خارج می‌شود]

□ ٦

ایفی‌ژنی ـ تواس و اُرست

ایفی‌ژنی: پیش از آنی که بگویی سخنی
وارهانم از ترس
چون‌که ای شاه، از آن بیم کنم
ندهی گوش، به آوازِ عدالت از خشم.
این جوانی‌ست [اشاره به اُرست]
پُر از شور و غرور
سالها بوده ز آدمها دور
شور و غوغای جوانی را
نتوان کرد مهار!
یک طرف، خشمِ تو وَز سویِ دگر
جهل با سرکشی و کبر و غرور

حاصلِ کار چه است؟
بی‌شک، خون!

توآس: خشمِ بیهوده کجا دارد سود؟
شعلهٔ خشم، فرونشانم.
بهرِ پیران،
آب بر شعلهٔ خشم
بس، پسندیده‌تر است.
لیک، باکدامین فربود [1]
پورِ شاهان شده‌ای؟
یاکه این دختر، شده است خواهر تو؟
از چه زمان؟ یا ز چه رو؟
پاسخم را تو بگو؟

اُرست: این همان شمشیری‌ست
که پسر از پدر به ارث گرفت
«آگاممنون»،
مرا پدر بودست،
بس دلیران و جنگجویان را
برفکند او به خاکِ هلاک
با دَمِ تیزِ این شمشیر!

* * *

[اندکی مکث]

۱- فربود = علت، دلیل

در همان روز، که من قاتلِ او راکُشتم
بِرُبودم زکف‌اش این شمشیر
هم در آن روز، بسی گریه به درگاهِ خدایان کردم
تا ببخشند به من
دلِ چون شیر وُ دو بازویِ قوی را، ز پدر
گَهِ مردن هم، من بمیرم، از او آسان‌تر!
حال بگزین ز میانِ لشکر
بهترین مردِ دلیرِ خود را!
نره‌شیرانِ جهانند، همه مردانت
بیم‌ات از چیست؟ گزین
نره‌شیری ز میانِ شیران
زورآزمایی بکند با من او
هم در این لحظه، در اینجا، الان!

تواس: رسمِ دیرینهٔ این مُلک چنین می‌بود است
خارجیها ندارند در اینجا حقی
فردِ بیگانه بُوَد، بیگانه
اندر این مُلک به‌معنایِ کلام.
هیچ حقی و حقوقی ندهیم‌اش او را!

اُرست: ما توانیم که آن، سُنتِ دیرین، دگرگون بکنیم
آنچه را شاه پسندد، چو سنت بشود
اگر آن نیک بُوَد، ملت آن را بگزینند دَر دَم.
من در این مُلکِ تو، بیگانه غریبی هستم
آنچه را پیشنهادت کردم

نه برایِ آنکه، بِرَهانم خود را
سخنم بهرِ همه، مردم بیگانه بُوَد
که در این مُلکْ گرفتار شدند
یا کسانی که به اینجا آیند
وَ گرفتار شوند.
گر حریفم بشود چیره به من
بشوم کُشته به دستانِ توانمندش من
رسم و آیینِ دیارت نپذیرد نقصان
مانَد، آن، جاویدان.
لیک، گر من بشوم، چیره بر او
رسم و آیین کهن را، زِمروز [1]
واژگون ساز و بکن دیگرگون!
هر غریبی که بدین خطه بیاید، ای شاه
احترامش بنما!
باشَدَت، او مهمان.
رسم، بر این بگذار
کَرَم و لطف نما،
میهمان را بنواز!

توِاس: سخنانی که تو گفتی با من
دور کردَست، همه شبههٔ ز من.
تو برازندهٔ آن نسل و تبار، می‌باشی
آفرین باد بر آن گوهر پاک‌ات، اما:

۱- از امروز

بس دلاور مردان، هست در لشکرِ من
هریکی، شیرافکن
وَ تواند ترا چون کاهی
به هوا، برفِکَنَد
به زمین‌ات مالد
کُشَدَت خوار ترا، چون حیوان!
من خودم، اما،
گرچه پیرم، کنم با تو نبرد
دارم آن نیرو را
که مواجهه بشوم با دشمن
حال بینی که حریفِ تو، منم!

ایفی‌ژنی: بس کنید!
دست نیازید به این خون‌ریزی!
هیچ اندیشه نمودید آیا
منِ بیچاره چه باید بکنم بعدِ شما؟

* * *

[اندکی مکث]
نیک دانم که به میدان گهِ رزم
نامِ مردانِ سلحشور، بمانَد جاوید.
گر شود، کشته به میدان، مردی
دخترِ شعر شود زندگی‌اش
شاعران مدح و ثنایش گویند
نَعتِ او را به دفتر بکنند

قهرمانی بسازند از او
قهرمانی که همسنگِ خدایان گردد!
یک نفر یافت شود، که بپرسد:
زنِ او را چه آمد بر سر؟
آه‌هایی که از دل بکشید
اشکهایی که در تنهایی
او به روزان و شبان، از چشم ریخت
دید آیا کسی، یا که شنید؟
غم تنهاییِ او
رَوَد از دلها زود.
آن کسانی که در این دنیایند
یا از این بعد به دنیا آیند[1]
هیچ یادی از آن زن بکنند؟
کو؟ کجاست آن شاعر؟
تا سُراید، غمِ تنهاییِ زن را، او؟

* * *

بگذریم از اینها
ابتدا، در دلِ من، شور و شری بود به‌پا
که مبادا دزدان
نقشه‌ای طرح نمودند، بدزدند مرا
به کنیزی، به دیارِ دگری

۱- برداشته شده از شعرِ ایرج میرزا که برای سنگ قبر خودش سروده است:

ای عـزیزان کـه در ایـن دنـیایید — یـا از ایـن بـعد بـه دنـیا آیـید
اینکه خفته‌ست در این خاک کنم — ایـرجـم، ایـرجِ شـیرین‌سخنم!

ببرندم وَز اینجا و فروشند مرا.
پس ِکنکاش ِ زیاد
دلِ من شد آرام
نیک بنگر به آن،
سه ستاره‌ست، به دست ِ راستش
از هما ن روز که آمد به جهان
داشت آن را همراه!
طالع‌بینی، چنین گفت به ما:
«با همین دست کند، کارِ بزرگی برپا!»
بگذریم حال از این
زخمی دارد به جبین
شاه، بنگر و ببین
طفلِ شیرخواره بُدش، در بغلِ خواهرِ من
ناگهان از بغلِ او بیفتاد به زمین
گشت مجروح سرش
این هما ن، زخمِ قدیم‌ست که دارد به جبین!
و نشانی دیگر که برایِ تو ندارد معنی
آن‌زمانی که ورا دیدم من
دلم آمد به طپش!
همچو سیبی که شود، دو نیمه
پدرم یک نیمه
نیمه‌ی دیگرش او!
باز می‌پرسی از او
پدرت کیست بگو؟

توآس: اگر باور آرم به آنچه تو گفتی
کنم شک و تردید از خود به‌دور
ز سویِ دگر
خشمِ خود را نشانم فرو
حَکَم بین ما باز شمشیر باشد نه چیز دگر
شما، همچون دزدان
بدین مُلک من آمدید
که دزدید ز معبد تندیس ما.

* * *

[اندکی مکث]

بازخواهید، ز من که به‌آرامی و نرمی حتیٰ
خشمِ خود را فرو‌بنشانم
بدهم من بدین کار رضا؟
از زمانهای قدیم
مردمانِ یونان
چشم بر ثروت ما دوخته‌اند
گاه گاهی برایِ دزدی
حمله آرند به ما
تا بدزدند ز ما
اسبمان، همسرمان، دخترمان، ثروتمان
کار آنهاست، پسندیده و نیکو آیا؟
دست بر دست گذاریم و نجنبیم ز جا؟
باید از جان بگذشت بهرِ وطن
بدکُنشت را، بزنیم ما، گردن

اُرست: ماگذشتیم از آن پیکرِ سنگیِ الهه، ای شاه
هاتفی داد ندا،
روزگاری که بُدم من بیمار:
«گر بخواهی ز خود دور کنی، همه ارواحِ شریر
باید از معبدِ شهرِ «تاریس»
خواهری راکه نه با میلِ خود آنجاست
به یونان آری!»
به غلط پنداشتم، که مراد از خواهر
پیکرِ سنگیِ «دیّان» باشد
حال بینم که چه کژ فهمیدم
خواهرم بود در اینجا محبوس
مژده ای خواهرِ رنج‌دیدهٔ من
به‌سر آمد زمانِ سختی
راهِ برگشتِ وطن را،
تو پدید آوردی.
تو ز چنگالِ شیاطین رهایم کردی
روحِ بیمارِ مرا
تو مداوا، کردی
تو، دلم را،
دگرباره
به‌امید، منور کردی

* * *

[اندکی مکث]

آن روز، که ایزدِ «دیانا»

بگزید از عالم این مکان را
آورد و نهاد، ترا در اینجا
بودی تو در انزوایِ کامل.
او بود، ز فردایِ من و تو آگاه
دانست، رهانندهٔ من خواهی شد
دانست، در آن دَم که دگر
هیچ، امیدی مرا در دل نیست
تو عمرِ دگرباره مرا خواهی داد
دانست تو خورشیدِ امید، در دلم افروزی
زین روی تو نیز ای شاه
بگذار بنایِ صلح و آشتی.
بگذار که این دختر معصوم
با رفتنِ خود به زادگاهش
آن شومی و لعنتِ کهن را
تطهیر کند، با قدومش
بزداید از آن سرایِ کهنه
آثارِ خیانت و جنایت
روحی دگر آرد او بدان کاخ
بر سر نهدم
تاجِ نیا را
آورد به مُلکِ تو سعادت
پیروزی و رحمت و برکت
چون کودکِ پاک و بی‌گناهی
بود آنچه به دل، ورا چو غنچه

برگفت ترا، شکفت آن گُل
شد رازِ نهانِ ما هویدا
پیشِ تو، بزرگ شاها
زیبد که ورا دهی تو پاداش.

ایفی‌ژنی: به‌یاد آر، آن وعده‌هایی که دادی مرا
به جان گیر و بشنو تو آوایِ ما.
از این دَم، دمی نیست شایسته‌تر
نیاید به دستت
ترا هیچ‌گاهِ دگر
نشان ده، بزرگواری و لطف و احسانِ خویش
گذار تا ز پیشت رویم.

تواس: [با خشم] بروید.

ایفی‌ژنی: هرگز این‌سان منمای طرد مرا
مِهرِ تو، یادِ تو
مانَدْ به دلم تا به ابد
تو عزیزی مرا همچو پدر
سالها گر گذرد
باور آور بدین گفتهٔ من
گر ببینم یکی از مردمِ این سامان را
به خدایان سوگند
عزتش می‌دارم
خدمتش را بکنم، نزد خود بنشانم

حال و احوالِ ترا پرسم از او.

حال ای شاه به‌هنگامِ وداع

به کلامی دلِ غمگینِ مرا شاد نما

اشکهایم بزدا به نشانِ دوستی

دستِ من را بفشار

وَ پدر، حافظت باد خدا

تواس: [با مهربانی] خدا نگهدار.

بوشهر ۷۱

پایان